

فقر جرم نیست

الكساندر آستروفسكى

مترجم: بهرخ بابائی

منبع ترجمه:

Alexander Ostrovsky Plays
Progress Publisher
Moscow 1974

نام کتاب: فقر جرم نیست
نویسنده: الکساندر آستروفسکی
مترجم: بهرخ حسین بابائی (بهدخت)
سال: ۱۳۶۴
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ دوم: کلن
سال: ۱۳۸۴
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ انجمن تئاتر ایران و آلمان
Deutsch Iranisches Theaterforum
Postfach 2604-53076 Bonn- Germany
Tel & Fax: 0049-228-256720

مختصری درباره نویسنده*
الکساندر نیکلایویچ آستروفسکی
 (۱۸۸۶-۱۸۲۳)

آستروفسکی برای تئاتر روسیه همان است که «مولیر» برای تئاتر فرانسه. به مدت بیش از صد سال، از چهل و هشت نمایشنامه‌ای که وی نوشت، بیست نمایشنامه جای عمده‌ای را در رپرتوارهای تئاتری روسیه اشغال کردند و در بسیاری از مراکز تئاتری دنیا نظیر لندن و نیویورک به صحنه آمدند. آستروفسکی در سال ۱۸۲۳ در مسکو بدنیا آمد. پدرش کارمند دفتر حقوقی بود. دبیرستان را در مسکو به پایان برد و همزمان، عشق وافرش به تئاتر را پرورش داد. تحصیل حقوق را در بیست‌سالگی رها کرد و در دفاتر وکالت مشغول به کار گشت. در همین جا بود که او با دعوای و درگیری‌های خانوادگی و همچنین کلاشی‌های ورشکسته‌ها، کلاهبرداران و تبهکاران جامعه روسی آشنا شد و سپس این گنجینه تجربه‌ها را بعنوان ماده اولیه مارا تن نمایشنامه‌نویسی‌اش که از بیست و هشت سالگی شروع کرده بود به کار بست. با خلق و خوی «دیکنزی» آستروفسکی در کمدها و تراژدی‌هایش، نابه‌نجاری‌های فردی و اجتماعی قشرهای مختلف نظیر تجار، زمینداران، کارمندان اداری و طبقه حاکم را در جامعه نیمه‌فئودالی و نیمه‌سرمایه‌داری قرن نوزدهم روسیه، عریان به نمایش گذاشت. بیشترین قربانیان این نابه‌نجاری‌ها، در نمایشنامه‌های او زنان هستند که گفتگوی آنها از عشق و محبت هرگز مورد توجه قرار نمی‌گیرد و آنها هستند که بیرحمانه و بیشتر از هر کسی در تنگناهای قراردادهای مسخره خرده‌بورژوازی تازه بدوران رسیده و قراردادهای پوسیده زندگی سنتی خرد می‌شوند.

* برگرفته از:

Bibliothek der Meisterwerke Schauspiel

Neumann 8 Göbel Verlagsgesellschaft- Köln

The Oxford Companion to the Theater Fourth Edition

آستروفسکی تنها یک نمایشنامه‌نویس نبود. بعنوان مترجم، تئوریسین تئاتر و مربی بازیگری، وی بیش از هر کسی و قبل از «استانیسلاوسکی» به توسعه تئاتر رئالیستی روسیه کمک نمود. بدون او قابل تردید است که زمینه برای دست‌آوردهای «تئاتر هنر مسکو» در آغاز قرن بیستم مساعد می‌بود. نویسندگان زیادی از جمله «نیکلای گوگول» و «آنتوان چخوف» تأثیر زیادی از او گرفتند. اکثر نمایشنامه‌های او اولین بار در «تئاتر مالی» (Maly Theater) مسکو بر صحنه می‌رفتند که به «خانه آستروفسکی» معروف شده بود.

برخی از آثار آستروفسکی:

«ورشکسته‌ها» (The Bankrupt) ۱۸۴۹

این نمایشنامه، فساد تجار و بازرگانان مسکو را برملا می‌کند. اولین اجرای آن در مسکو، باعث شد که آستروفسکی شغلش را در دفتر وکالت از دست بدهد و مدتها با فقر دست و پنجه نرم کند.

«توفان» (The Storm) ۱۸۵۹

این اثر به تناوب در سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۱۹ و ۱۹۲۹ در نیویورک اجراء شد. در لندن، اولین بار در سال ۱۹۲۹ بر صحنه رفت و سپس در سال ۱۹۶۶ در National Theater-Old Vic تکرار شد.

«یک آدم عاقل هم گاهی حماقت می‌کند» (Even a wise Man Stumble)

۱۸۶۸

پول مفت (Easy Money) ۱۸۷۰

جنگل (The Forest) ۱۸۷۱

این نمایش در سال ۱۹۸۱ توسط Royal Shakspear Company در لندن به اجراء درآمد.

سفیدبرفی (The Snow Maiden) ۱۸۷۳

«ریمسکی کرساکف» این اثر را برای اپرا تنظیم کرده است.

گرگها و بره‌ها (Wolves and Sheep) ۱۸۷۵

عروس بی‌جهاز (The Poor Bride) ۱۸۷۹

شخصیت‌ها:

تورتسوف گوردی کارپیچ	یک تاجر ثروتمند
پلاگیا یگورونا	همسرش
لوبوو کورده یونا	دخترشان
تورتسوف لوبیم کارپیچ	برادر محنت‌کشیده گوردی تورتسوف
میتیا	کارمند گوردی تورتسوف
یاشا	برادرزاده گوردی تورتسوف
گریشا	یک تاجر جوان با پدری ثروتمند
آنا	یک بیوه جوان
ماشا و لیزا	دوستان لوبوو
یگوروشکا	پسر بچه‌ای که از خویشاوندان دور خانواده تورتسوف است
آرینا	دایه پیر لوبوو کورده یونا
مهمان، خدمتکاران، بازیگران و دیگران.	

نمایش در شهر کوچک ایالت «یولتاید» در منزل گوردی تورتسوف می‌گذرد.

پرده اول

اتاقی کوچک در خانه گوردی تورتسوف که به کارمندش اختصاص داده شده. دری در مرکز انتهای صحنه، تختخوابی در گوشه چپ و کمده در سمت راست دیده می‌شود. در سمت چپ نیز پنجره‌ایست با میز و یک صندلی در جلوی آن. در سمت راست، میز پایه بلندی است با چهارپایه‌ای بلند از جنس چوب. گیتاری بالای تختخواب آویزان است. کتابها و کاغذها بر روی میز و میز پایه بلند پراکنده‌اند.

صحنهٔ یک

میتیا در اتاق قدم می‌زند. یگوروشکا روی چهارپایه نشسته و یک داستان قدیمی روسی پریان بنام «بووا کورولویچ» را می‌خواند.

یگوروشکا: (در حال خواندن) «ارباب و پدر عزیز، شاه کربیت ورزولویچ خوب و شجاع، من هرگز جرائت نمی‌کنم که با او ازدواج کنم، زیرا در عنفوان جوانی نامزد شاه گویدون شده‌ام.»

میتیا: آیا همگی در خانه هستند یگوروشکا؟
یگوروشکا: (انگشت خود را برای گم نکردن صفحه لای کتاب می‌گذارد.) نه، همگی برای سواری رفته‌اند. همه بجز گوردی کارپیچ. (به خواندن کتاب ادامه می‌دهد) «سپس کربیت ورزولویچ به دخترش گفت...» (دوباره انگشتش را در محل خواندن

می‌گذارد) گوردی مثل یک خرس دیوانه شده. من فرار کردم، همینطور فریاد می‌زند. (می‌خواند) «بعد میلی تریسا کربیتیونای زیبا پیشخدمتش لی چادر را احضار کرد...»

چه کسی دیوانه‌اش کرده؟

میتیا:

(دوباره انگشتش را در محل خواندن می‌گذارد.)
عمو لوبیم. روز دوم تعطیلات عمو لوبیم برای شام آمد مست کرد و شروع کرد به مسخره‌بازی و شکلک درآوردن. من تقریباً از خنده مُرده بودم و همه هم با من می‌خندیدند. اما عمو گوردی، این کار را توهین به خودش دانست و دیوانه شد و گفت که تمام این‌ها از جهل‌مان است و خونش به‌جوش آمد و عمو لوبیم را بیرون انداخت. عمو لوبیم هم گویا به تلافی به کلیسا می‌رود و وارد جمع گداها می‌شود. عمو گوردی می‌گوید لوبیم آبروی او را پیش تمام اهل شهر برده. برای همین، حالا به هرکس که سر راهش پیدا شود می‌پرد، مهم نیست کی باشد. (به خواندن ادامه می‌دهد) «... و به او گفت که شهر ما را محاصره کند.»

یگوروشکا:

(از پنجره به بیرون می‌نگرد) مثل اینکه آنها برگشتند، بله خودشان هستند پلاگیا یگورونا، لوبوو گوردمیونا و چندتا مهمان.

میتیا:

(کتابش را در جیبش جای می‌دهد) من می‌روم طبقه‌ی بالا.
(خارج می‌شود.)

یگوروشکا:

صحنهٔ دو

میتیا: (تنها) آخ، چه زندگی‌ای! بیرون جشن، خانه جشن، و من تنها در میان این چهاردیواری. نه قوم و خویشی، نه دوستی. برای هیچکس مهم نیست که من مرده‌ام یا زنده. و بالاتر از همه... او نصیب شیطان شود! شاید کمی کار بتواند از این فکرها نجاتم دهد.
(پشت میز پایه بلند می‌نشیند و غرق در تخیلات می‌شود و دفعتهاً شروع به خواندن می‌کند)

چه کسی می‌تواند زیبایی او را توصیف کند؟
ابروهای مخملی و چشم‌های خمار...
چشم‌های خمار، همین است. وقتی دیشب با آن کلاه پوستی سیاه و آن روسری که صورتش را قاب گرفته بود از مراسم شامگاهی کلیسا برمی‌گشت، او خدای من! به نظرم رسید که هیچ چیز زیباتر از او نیست.

(باز در رؤیا غرق می‌شود، سپس می‌خواند)
آه، کجا چنین زیبایی زاده شد؟
شانس خوبی برای کارکردن! من می‌توانم تمام روز بنشینم و در باره او تخیل کنم. قلبم در آرزوی او تباه شده. بیچاره، قلب بیچاره! (صورتش را با دستهایش می‌پوشاند و در سکوت می‌نشیند.)
(پلاگیا یگورونا در لباس و شال زمستانی وارد می‌شود و در آستانه در می‌ایستد.)

صحنه سه

میتیا و پلاگیا یگورونا

پلاگیا یگورونا: میتیا. میتیای جوان.
میتیا: چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟
پلاگیا یگورونا: بیا بالا و عصر را با ما بگذران. با دخترها مشغول بازی می‌شوی و آواز می‌خوانی.
میتیا: خیلی متشکرم، خیلی لطف دارید، مادام.
پلاگیا یگورونا: چرا باید تنها اینجا بنشینم؟ لطفی ندارد. می‌آیی بالا؟
میتیا: گوردی کاریج خانه نخواهد بود.
پلاگیا یگورونا: خیلی خوب. حتماً خواهم آمد.
پلاگیا یگورونا: او باز هم بیرون خواهد رفت. نزد آن... آن مرد... اسمش چیست؟ حالا...؟
میتیا: آفریکن ساویچ.
پلاگیا یگورونا: خودش است، ها. لعنت به روزی که گوردی کاریج او را دید، خداوند مرا ببخشد.
میتیا: (صندلی‌ای را برای نشستن به او تعارف می‌کند). بنشینید پلاگیا یگورونا.
پلاگیا یگورونا: وقت ندارم. فقط برای یک لحظه شاید. (می‌نشیند) آه، وای بر من. این مطمئناً یک امتحان است. واقعاً اینطور است، باور کن. آنها این روزها مثل سریش به هم چسبیده‌اند، و به چه دلیل؟ هیچ عاقبت خوشی نخواهد داشت. مطمئن باش. او یک الکلی است، آفریکن ساویچ را می‌گویم. و یک وحشی. آره.
میتیا: شاید گوردی کاریج با او تجارت دارد.
پلاگیا یگورونا: تجارت بی‌شک! هیچ تجارتي در کار نیست! تمام کاری که او می‌کند، این آفریکن ساویچ، باده‌نوشی با

یک انگلیسی است. مدیر کارخانه‌اش یک نفر انگلیسی است و آنها همیشه مشروب می‌نوشند، این کاری است که آنها انجام می‌دهند. مرد من بهتر بود از آنها فاصله می‌گرفت، اما او گوش حرف‌شنوی ندارد. آدم مغروری است. می‌گوید، اینجا همراه به‌دردبخوری ندارد. می‌گوید، اینجا همه عقب‌مانده‌اند، همه دهاتی هستند و مثل دهاتی‌ها زندگی می‌کنند، اما او، گوردي می‌گوید، او یک مرد مسکویی است، بیشتر وقتش را در مسکو می‌گذراند. و ثروتمند است. آره! فقط خدا می‌داند که چه‌اش شده و همه‌اش ناگهانی اتفاق افتاد، میتیا، اتفاقی. او مرد عاقلی بود و ما زندگی می‌کردیم، خوب نه چندان ثروتمند، اما من می‌توانستم آرزو کنم هرکس به همان خوبی زندگی کند. اگر سال گذشته به آن سفر نمی‌رفت و چیزی نمی‌گرفت، او به‌بله چیزی، او چیزی گرفت، این همان مصیبتی است که او دچارش شد، اینها چیزهایی است که به من گفتند. تمام این افکار نوظهور همان چیزی است که او دچارش شد. تمام راه و رسم روسی‌مان این روزها او را آزار می‌دهد، او فقط یک ساز می‌زند: «من می‌خواهم مطابق روز زندگی کنم!» مدها را مطالعه می‌کند. بله، بله، این کار را می‌کند! بفرما، به‌من می‌گوید، کلاه بی‌لبه بپوش! آخر تا به‌حال چنین چیزی شنیده بودی؟ به او می‌گویم من با این سن و سالم برای مردها آرایش کنم، لباسهای عجیب و غریب آن چنانی بپوشم؟ اوف! اما مگر می‌توانی با او صحبت کنی! او هیچوقت مشروب نمی‌نوشید... واقعاً نمی‌نوشید. هرگز! و حالا با این آفریکن ساویچ

مشروب می‌نوشد. احتمال دارد که مشروب (با انگشت پیشانی‌اش را لمس می‌کند) به مغزش رفته باشد. آره. (مکث) اگر از من می‌پرسی شیطان در جلدش رفته، حسابی از راه بدرش کرده. اگر جوان بود، باز یک چیزی، برای یک جوان طبیعی است که خودش را درست کند و دنبال تفریح باشد، ولی او تقریباً شصت‌سالش می‌شود! فکرش را بکن! تقریباً شصت‌سال، می‌فهمی چی می‌گویم! به او می‌گویم، مدها و عقاید نوظهورت هر روز عوض می‌شوند، اما راه و رسم روسی‌مان زنده می‌ماند. می‌گویم مردم قدیم به آن اندازه که تو فکر می‌کنی احمق نبودند. اما کی می‌تواند حرف حساب در کله او فرو کند، کله‌شقی مثل او!

میتیا:

اوه، می‌دانم، مرد خیلی سرسختی است. **پلاگیاپگورونا:** لوبوو درست در سنی هست که باید عروسی کند، اما او مرتب یک چیز و همان چیز را تکرار می‌کند: «در اینجا هیچکس هم‌شان لوبوو نیست، هیچکس، هیچکس، ابداً.» البته مردهای جوانی هستند. اما نه باب‌میل او. او می‌گوید هیچکس. قلب یک مادر چطور چنین رنجی را تحمل می‌کند؟

میتیا:

شاید گوردی کاریج می‌خواهد برای لوبوو گورده یونا در مسکو شوهر پیدا کند. **پلاگیاپگورونا:** کی می‌داند که در کله این مرد چی می‌گذرد؟ او فقط مثل یک حیوان وحشی به من خیره می‌شود و یک کلمه نمی‌گوید، انگار که من مادر آن دختر نیستم. و من جرئت نمی‌کنم گریه کنم و قلب بیچاره‌ام کمی آرام بگیرد، همین، هیچ کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. (بلند)

می‌شود) غروب حتماً بیا، میتیای جوان.
می‌آیم، مادام.
(یاشا وارد می‌شود.)

میتیا:

صحنهٔ چهارم

دیگران و یاشا

پلاگیایگورونا: آه، این هم یکی دیگر از شما مردهای جوان و زیبا!
امروز عصر بیا بالا و همراه ما باش یاشا، برای
آوازخوانی با دخترهای جوان، تو در این کار استادی
و گیتارت را هم با خودت بیا.

یاشا: خیلی متشکرم عمه‌جان. این کار برای من لذتبخش
است و هیچ زحمتی ندارد.

پلاگیایگورونا: خوب، پس من می‌روم. می‌خواهم قبل از شروع جشن
چرتی بزوم.

میتیا و یاشا: خداحافظ.

(پلاگیا یگورونا خارج می‌شود. میتیا پشت میز جلوی پنجره
می‌نشیند و در تفکرات تیره‌ای فرو می‌رود. یاشا روی تخت
نشسته و گیتار را از روی دیوار برمی‌دارد.)

صحنهٔ پنجم

میتیا و یاشا

یاشا: همه شهر برای سواری بیرون رفته‌اند! از خانه شما
هم همینطور. تو چرا نرفتی؟

میتیا: آه، یاشا، من دارم غرق می‌شوم، غرق، در دریای

غم و اندوه.

یاشا:

چطور؟ غم و اندوه چه چیزی را می‌خوری؟

میتیا:

آیا غم و اندوه کافی ندارم؟ افکاری نظیر این دائم به مغزم هجوم می‌آورند: مردی مثل من در این دنیا چه کار می‌کند؟ مادری که مرا بدنیا آورده پیر است و ناتوان و باید از او مواظبت شود. با چی؟ درآمد من بخور و نمیر است. گوردی کارپیچ به جز مسخره و ریشخند من کاری نمی‌کند، فقر مرا مرتب به رخ می‌کشد. مثل اینکه تقصیر از من است. اما حقوقم را زیاد نمی‌کند. فکر می‌کنم باید جای دیگری برای خودم کار پیدا کنم، ولی بدون دوست و آشنا کجا را پیدا کنم؟ و راستش را بگویم قصد هم ندارم که این محل را ترک کنم.

یاشا:

چرا قصد نداری؟ اگر مثلاً نزد «رازلولایف»‌ها می‌رفتی زندگی کاملاً متفاوتی داشتی، آنها هم ثروتمند هستند، اما خوش‌قلب‌اند.

میتیا:

نمی‌توانم، یاشا. من دشنام‌های گوردی کارپیچ را تحمل می‌کنم و فقیر می‌مانم اما نمی‌توانم اینجا را ترک کنم. این سرنوشت من است.

یاشا:

چه چیزی باعث می‌شود که تو این چیزها را بگویی؟ (برمی‌خیزد) دلیل خوبی وجود دارد، دلیل خوبی، یاشا، من گرفتار بدبختی بزرگی هستم اما کسی درباره آن نمی‌داند. به کسی نگفته‌ام.

یاشا:

به من بگو.

میتیا:

(با تکان پریشان دستش) چرا باید بگویم؟

یاشا:

زود باش چرا نه؟

میتیا:

حتی اگر به تو هم بگویم نمی‌توانی کمک کنی.

- پاشا:** کسی چه می‌داند؟
میتیا: (به سوی پاشا می‌رود.) کسی نمی‌تواند به من کمک کند. من مرد بربادرفته‌ای هستم. من عاشق لوبو و گورده یونا هستم.
- پاشا:** چه می‌گویی؟ چطور این اتفاق افتاده است؟
میتیا: کسی چه می‌داند چطور اتفاق افتاده؟ اما می‌بینی که اتفاق افتاده.
- پاشا:** تو بهتر است این را از کله‌ات بیرون کنی میتیا. عاقبت خوبی ندارد.
- میتیا:** این را می‌دانم، اما نمی‌توانم قلبم را عوض کنم. «زمانی که دل باختی هرگز نمی‌توانی فراموش کنی» (دیالوگ زیر را با حالتی پراحساس می‌خواند.) «من دوشیزه زیبایی را بیشتر از جانم دوست داشتم، بیشتر از زندگی. بزرگترها، آنها این کار را منع کردند و با خشونت جلوی آن را گرفتند.» و تو باید متوقف شوی میتیا. ببین. آنا ایوانوونا و من برابر هستیم. او هیچ چیز ندارد و من هم ندارم، و هنوز عمویش اجازه نمی‌دهد که با من ازدواج کند. به این ترتیب، تو شانس نداری. اگر اجازه بدهی که ذهنت به این موضوع مشغول شود، فقط بیشتر رنج خواهی برد.
- میتیا:** (می‌خواند.) از تمام ظلم‌های زندگی عشق بزرگترین ظلم است.
(در اتاق قدم می‌زند) تا به حال اشعار کولتسوف را خوانده‌ای؟ پاشا؟
(در برابر پاشا می‌ایستد.)
پاشا: بله.

می‌تیا: او همه این احساسها را به کامل‌ترین وجه توصیف می‌کند.
می‌تیا: درست همانطور که هستند توصیف می‌کند.
می‌تیا: بله، درست همانطور که هستند. (دوباره در اتاق قدم می‌زند.) یاشا؟
می‌تیا: چیه؟
می‌تیا: من خودم یک ترانه سروده‌ام.
یاشا: تو؟
می‌تیا: بله، من.
یاشا: بیا آهنگی برایش تنظیم کنیم و آن را بخوانیم.
می‌تیا: بیا. اینجاست. (ورق کاغذی به او می‌دهد.) من کمی کار حسابرسی دارم که باید انجام بدهم. ممکن است گوردی کاریج سراغش را بگیرد. (می‌نشیند و شروع به نوشتن می‌کند.)
(یاشا گیتار را برمی‌دارد و شروع به ساختن آهنگ می‌کند. گریشا با آکاردئون به درون می‌آید.)

صحنه ششم

دیگران و گریشا

گریشا: سلام، برادرها! (به همراهی آکاردئون شروع به رقصیدن می‌کند.)
یاشا: احمق! این را برای چی خریدی؟
گریشا: واضح است برای چی: برای نواختن. اینطوری (می‌نوازد.)
یاشا: و چه موزیک زیبایی، واقعاً که! بیندازش دور، به تو

مي گويم.

فکر مي کني دورش نمي اندازم؟ اگر دلم بخواهد
مي توانم. پول براي من چه ارزشي دارد؟ فکر
مي کني که من حسرتش را دارم؟ (جيبش را تکان
مي دهد.) ببين اينجا جرينگ جرينگ مي کند. وقتي
سرخوشم، سرخوشم ديگر. (آکاردئون را به کناري
مي اندازد.)

گريشا:

بلندي کوه، پستي دره،

بلندي و پستي براي سرخوشي من.

يک دختر زيبا آن دور هاست،

و ديگري نزديک من.

ميتيا! (بر شانه ميتيا مي زند.) هي ميتيا! براي چي
اينجا نشستي؟

کارهايي دارم بايد تمامش کنم. (به نوشتن ادامه

ميتيا:

مي دهد.)

گريشا:

ميتيا، هي ميتيا! من سرخوشم، برادر، صادقانه
مي گويم! من سرخوشم! هورا! با من بخوان!
(مي خواند.) «بلندي کوه، پستي دره... ميتيا، هي
ميتيا! سرخوشي ام تا آخر تعطيلات ادامه خواهد
داشت. بعد برمي گردم به کارم، صادقانه مي گويم!
چي؟ فکر مي کني پول ندارم؟ بفرما اينجاست. و
مست هم نيستم، نه قربان! سرخوشم! خوش
مي گذرانم.

ميتيا:

خوب، ادامه بده و خوش بگذران.

گريشا:

وقتي تعطيلات تمام شد ازدواج مي کنم. بله ازدواج

مي کنم. يک خانم پولدار را مي گيرم.

(به ميتيا) به اين گوش کن ببين خوشت مي آيد.

ياشا:

گریشا: خوب است. بخوان، من هم گوش می‌دهم.
پاشا: (می‌خواند.) کسی ترا دوست ندارد،
بدتر، تلخ‌تر، زشت‌تر از این وجود
ندارد.

آوارهای بیچاره،
با آسمانی بی‌ستاره.
دیگران به تفریح و خوش‌گذرانی،
و تو نشسته‌ای به زاری،
دیگران به سلامتی می‌نوشند،
و هیچ چیز غم تو را علاج نمی‌کند.
سیر از جوانی و زیبایی،
کسی برادرت نیست.
دست اندوه، بر پیشانی‌ات می‌نشیند،
نمی‌شد دست مهربانی نشسته باشد!
(در اثنای ترانه گریشا گویی افسون شده گوش می‌دهد، وقتی ترانه
پایان می‌گیرد همه ساکت و خاموش‌اند.)

گریشا: ترانه زیبایی بود، خیلی زیبا، آدم دلش می‌گیرد. (آه
می‌کشد.) آه، خوب پاشا، حالا بیا و یک آهنگ شاد
بزن، موزیک غمگین کافی است، بعد از همه این
حرفها، امروز روز تعطیل است! (می‌خواند.) هان؟
تو افسر سوار را دوست نداری؟ ممکن نیست! بنواز
پاشا!

(پاشا او را همراهی می‌کند.)
میتیا: شما از این بالا و پایین پریدن‌ها خسته نشدید؟ بیایید
آرام بنشینیم و یک آهنگ ملایم بخوانیم.
گریشا: بیایید. (همگی می‌نشینند.)
پاشا: (ملودی را می‌گیرد، میتیا و گریشا هماهنگی

می‌کنند.) «جوان‌های شجاعی هستیم ما، و همه می‌توانند ببینند، چه شادمانه...»
(گوردی تورتسوف به درون می‌آید، جملگی از خواندن دست می‌کشند و برپا می‌خیزند.)

صحنه هفتم

تمامی و گوردی تورتسوف

گوردی تورتسوف: اینجا چه خبر است؟ مثل دهاتیها سروصدا می‌کنید؟
(به میتیا) تو هم؟ با دهاتی‌ها که زندگی نمی‌کنی!
خانه‌ام را تبدیل به میخانه کردید، نه؟ من اجازه نمی‌دهم! (به سویی می‌رود و اوراق را بررسی می‌کند.) این کاغذها چیست اینجا که پخش و پلا شده‌اند.

میتیا: به حسابها رسیدگی می‌کردم.

گوردی تورتسوف: (کتاب اشعار کولتسوف و دفترچه شعری را برمی‌دارد.) و این مزخرفات؟

میتیا: فقط برای گذراندن روزهای تعطیلی‌ام بود... کار دیگری نداشتم... برای همین بعضی اشعار کولتسوف را کپی کردم.

گوردی تورتسوف: (با تحقیر) احساسات آبکی، بدون یک کوپک در جیب.

میتیا: من سعی می‌کنم خودم را آموزش بدهم، دانشم را بالا ببرم.

گوردی تورتسوف: خودت را آموزش بدهی! تو درباره آموزش چی میدانی؟ تو کی هستی که درباره اش حرف بزنی؟

تو بهتر است برای خودت یک دست لباس نو بخري! بعضي وقتها که مهمان داریم مي آبي طبقه بالا و خودت را نشان مي دهی آبروي ما را مي بري. با پولهايت چه مي کنی؟

میتیا: برای مادرم مي فرستم، او پير شده و کسی را ندارد که کمکش کند.

گوردی تورسوف: مادر! تو اول باید به خودت برسي که قیافه آدم پیدا کنی. این مادرت نیست که بیشتر از تو به کمک احتیاج دارد. از من بشنو، فکر نمي کنم مادرت با تجمل زندگی کرده باشد. او مي داند که از ریخت خوک بیرون آمدن خرج دارد.

میتیا: من حاضرم از گرسنگي بمیرم تا اینکه مادرم را محتاج چیزی ببینم.

گوردی تورسوف: مزخرف! اگر نمي توانی به سرو وضعات برسي بهتر است در لانهات بماني و بیرون نیایی، اگر چیزی نداری بپوشي، خیال رفتن به جایی را هم از سرت بیرون کن. آقا شعر مي گوید! مي خواهد خودش را آموزش بدهد! آنوقت با سر و وضع کارگرهاي کارخانه اینطرف و آنطرف مي رود! آموزش یعنی چی؟ خواندن این ترانه هاي احمقانه؟ اصلاً اینطور نیست! **(خصمانه به میتیا نگاه مي کند.)** احمق! **(مکت)** خودت را با این کت آن بالا نشان نمي دهی! یادت باشد چی گفتم. **(به گریشا)** و تو هم همینطور. به جرئت مي توانم بگویم که بابات پولهايش را با جوال مي شمارد، و هنوز اجازه مي دهد تو با این کت مسخره دهاتي بگردی.

گریشا: این کت چه عیبی دارد؟ نو است... پارچه

فرانسوي... دنبال این تا مسکو فرستادم... توسط
یک آشنا پیدا کردم... آرشینی بیست روبل.. چي، تو
مي خواهی من را با یک فراک دم کل مثل چیزی
که آن شیمی دان فرانس فیودور ویچ می پوشد ببینی؟
همه مسخره اش می کنند. خجالت نمی کشد، چنین
کتی می پوشد! می خواهی من هم مثل او مایه خنده
باشم؟

گوردی تورتسوف: خیلی می فهمی؟ اما از کله پوکی مثل تو انتظار
بیشتری نمی شود داشت، و پدرت هم بهتر از تو
نیست، تمام عمر با شکم پرچربی راه رفته. احمق
بدنیا می آید و احمق هم از این دنیا می رود.

گریشا: آره، می بینم.

گوردی تورتسوف: (آتشین) چطور؟

گریشا: خوب، حالا.

گوردی تورتسوف: خرا! تو حتی نمی توانی مثل آدم صحبت کنی.
حرف زدن با تو وقت تلف کردن است. گفتگو با
احمقها مثل میخ به سنگ کوبیدن است.
(خارج می شود.)

صحنه هفتم

همگی غیر از گوردی تورتسوف

گریشا: این مرد خطرناک نیست؟! عجب خروس جنگی ای!
اما اگر فکر می کند ما را ترسانده، زهی خیال
باطل.

میتیا: (به یاشا) حالا می بینی چه زندگی ای دارم، چه

اوقات خوشي را مي گذرانم.
گریشا: یک چنین زندگي اي هرکسي را به ميخوارگي
مي کشاند، بله، اينکار را مي کند، هرکسي را به
ميخوارگي مي کشاند. اما فکرش را نکن، از مغزت
بيرون کن... (مي خواند.)

بلندي کوه، پستي دره،
بلندي و پستي براي سرخوشي من.
یک دختر زيبا آن دور هاست،
و ديگري نزديک من.
(لوبيو، آنا، ماشا و ليزا وارد مي شوند.)

صحنهٔ نهم

همگي و لوبيو، آنا، ماشا و ليزا

آنا: سلام بر شما، مردم نازنين!
گریشا: درها کاملاً باز هستند، خواهش مي کنم بفرماييد تو.
ميتيا: عصبخير. بفرماييد، بفرماييد. چه سعادت بزرگي!
اين را به حساب چي بگذاريم؟
آنا: گفتن ندارد، فقط آمديم. گوردي کاريچ بيرون رفته،
پلاگيا يگورونا دارد چرت مي زند، بنا بر اين ما
مي توانيم هرکاري دلمان مي خواهد انجام دهيم، و ما
مي خواهيم که خوش بگذرانيم.
ميتيا: بنشينيد، نمي خواهيد؟
(مي نشينند. ميتيا روبروي لوبيو. گریشا ايستاده باقي مي ماند و در
اطراف قدم مي زند.)
آنا: ما بيزار و خسته شديم از بس نشستيم و تخمه

شکستیم و کاری نکردیم، من گفتم، بیاید دخترها، برویم پیش پسرها. آنها هم فوراً استقبال کردند. چه می‌گویی! هرگز به مغز ما خطور نکرد که بیایم اینجا، این فکر تو بود.

لوبوو:

اوه، فکر من بود! به هر حال شما به‌دو آمدید. هر کس می‌داند چیزی که شما می‌خواهید چیزی است که درباره‌اش فکر می‌کنید: پسرها به دخترها فکر می‌کنند و دخترها به پسرها.

آنا:

(می‌خندد.) برای تو که خوب هست آنا! درست به هدف می‌زنی!

گریشا:

چنین چیزی نیست!

لوبوو:

(به لیزا) شرم‌آور است!

ماشایا:

آنچه که می‌گویی حقیقت ندارد. آنا.

لیزا:

اوف، چه شرم و حیای! من می‌توانم چندتا چیز بارت کنم اما جلوی پسرها اینکار را نمی‌کنم. من هم زمانی دختر بودم. می‌فهمم.

آنا:

دختر داریم تا دختر.

لوبوو:

بی‌حیا!

ماشایا:

چه می‌گویی آنا؟ این خیلی عجیب و حتی می‌توانم بگویم نگران‌کننده است.

لیزا:

(گریشا می‌زند زیر خنده.)

آنا:

همین حالا طبقه بالا درباره‌ی چي صحبت می‌کردیم؟ دلت می‌خواهد بگویم؟ بگویم؟ آه، ناگهان لال شدید! (گریشا دوباره می‌خندد.) تو چرا می‌خندی؟ مطمئناً این تو نبودی که ما درباره‌اش صحبت می‌کردیم.

که چي اگر من نبودم؟ هستند کسانی که کمی هم به من فکر کنند. اگر بتوانم بگویم که نباید بگویم. من

گریشا:

مي فهمم آنچه را که بايد بفهمم. (به رقص درمي آيد).
«چي، تو افسر سوار را دوست نداري؟ ممکن
نیست!»

آنا: (به ياشا) چه وقت با من ازدواج مي کني، گيتاريست
شجاع من؟

ياشا: (گيتار مي زند)، به محض اينکه گوردي کارپيچ
اجازه بدهد. چه عجله اي داري؟ آسمان که زمين
نمي آيد. (با سر به او اشاره مي کند). بيا اينجا
مي خواهم چيزي به تو بگويم، آنا.

(آنا مي رود کنار او مي نشيند، ياشا در گوشش چيزي زمزمه مي کند،
و به لوبوو و ميتيا اشاره مي کند).

آنا: نه بابا! راست نمي گويي!
ياشا: باور کن.
آنا: پس پيش خودت نگه دار، دهانت را ببند.
(به پچ پچ کردن ادامه مي دهند).

لوبوو: آيا امشب به مهماني ما مي آييد، ميتيا؟
ميتيا: بله، مادمازل.

گريشا: من هم مي آيم. من يک رقص بزرگ هستم! واقعاً
هستم! (حالت مي گيرد). نگاه کنيد، شما دخترها
يکي تان عاشق من بشويد.

ماشيا: خجالت نمي کشي؟ فکر کن چي داري مي گويي؟
گريشا: مهم نيست! من مي گويم عاشق من شو، بخاطر...
بخاطر سادگي من.

ليزا: گفتن اين چيزها به دختران جوان خوب نيست. تو
بايد منتظر شوي که آنها خودشان عاشقت شوند.

گريشا: پس خيلي بايد انتظار بکشم! (چرخي مي زند و
مي خواند).

لوبوو: (خیره به میتیا) شاید کسی، کسی را دوست دارد اما جرئت گفتن‌اش را ندارد. این بستگی به آن کس دارد که حدس بزند.

لیزا: در دنیا دختری وجود ندارد که خودش را راضی به گفتن چنین چیزی بکند.

ماشاء: واقعاً وجود ندارد.

آنا: (بالای سر آنها می‌آید، نگاهی به میتیا می‌اندازد و نگاهی به لوبوو ضمن آنکه می‌خواند.)

اگر پسری دختری را دوست دارد
چطور می‌شود آن را فهمید؟
پسر کنار دختر می‌نشیند
و با آه کشیدن، به او عشق می‌ورزد.

میتیا: منظورت کیست؟

آنا: اوه، ما می‌دانیم چه کسی.

گریشا: اینجا، دخترها گوش بدهید. برای شما ترانه می‌خوانم.

آنا: بخوان، بخوان!

گریشا: (با صدای بلند کشداری می‌خواند.) خرس رفت به آسمان به قایقرانی...
ترانه‌ای بدتر از این پیدا نکردی؟

لیزا: آدم خیال می‌کند داری ما را مسخره می‌کنی.

گریشا: اگر از این خوش‌تان نمی‌آید یکی دیگر برایتان می‌خوانم، من جوان شنگولی هستم، واقعاً هستم! (می‌خواند) هی! بزن به تخته!

مسکو آرامش دارد.
مسکو عروسی دارد،
کولو منا را به زنی خواهد.

تولا از خنده لرزد،
جهازي در پي نيارد.
سياه گندم به چهار رسیده است،
گندم به چهل،
ارزن به پنج رسیده،
جو، به یک ترانه.
(به دخترها روي مي گرداند.)
اگر فقط جو صحرايي ارزانتر بود!
براي همچو مني بسيار بهتر بود!

مي بيني اوضاع از چه قرار است.

اين به ما مربوط نیست.

ما معامله غلات نمي کنيم.

بهترين کاري که مي کني اين است که دست از
سرمان برداري. بفرماييد حالا جواب اين چيست
را
حدس بزنييد. گرد است اما دختر نیست، دم دارد، اما
موش نیست.

هو، معماي سختي است!

واقعاً همينطور است، بايد شيره مغزتان را بکشيد تا
آن را حدس بزنييد. خوب دخترها، وقت رفتن است.
(دخترها برمي خيزند و در حال رفتن اند.) شما هم
بياييد، پسرها.

(ياشا و گريشا با آنها قصد رفتن مي کنند.)

من بعداً مي آيم. بايد کارهايم را روبراه کنم.

(در حالیکه ديگران آماده رفتند.)

هنگام غروب دختران،

هنگام غروب دختران زيبا،

هنگام غروب دختران زيبا کواس و آبجو ساختند.

ماشيا:

ليزا:

آنا:

گريشا:

آنا:

ميتيا:

آنا:

آمد به نزد دختران،
آمد به نزد دختران زیبا،
آمد به نزد دختران زیبا، ناگهان مهمانی.
(آنا جلوي در مي‌ايستد و همه را رد مي‌کند به جز لوبوو، که در را
بر رويش مي‌بندد.)

صحنه ٠ دهم

میتیا و لوبوو

لوبوو: (کنار در) بگذار خارج شوم، بس کن دیوانه
بازیهایت را.

لوبوو: (دختران پشت در نخودي مي‌خندند.)
آنها نمی‌گذارند بیرون بروم. (از در دور می‌شود)
چقدر پررو هستند!

میتیا: (یک صندلی برای او می‌گذارد.) بنشینید لوبوو
گورده یوونا، و برای لحظه‌ای پیش من باشید، من
بسیار خوشحال هستم که شما اینجا هستید.

لوبوو: (می‌نشیند.) من مطمئناً نمی‌دانم چه چیز برای
خوشحال شدن وجود دارد.

میتیا: آه، خیلی چیزها. شما بیشتر از آنچه که من
سزاوارش باشم با من مهربانید. این دومین بار است
که این لطف را درباره‌ی من می‌کنید.

لوبوو: چه لطفی؟ من فقط آدمی اینجا کمی نشستم و بعد هم
رفتم. چه چیزی در این هست؟ و حالا هم بهتر است
که بروم.

میتیا: آه، نه هنوز! حالا نه! (کاغذی از جیب‌اش بیرون
می‌آورد.) اجازه بدهید برای شما چیزی از ثمره‌ی
کارهایم را تقدیم کنم، چیزی که از قلبم برآمده.

- لوبوو:** چي هست؟
- میتیا:** شعري است که مخصوصاً براي شما نوشته‌ام.
- لوبوو:** (سعي مي‌کند خوشحالي‌اش را پنهان دارد.) مقدار زيادي حماقت، تصور مي‌کنم، ارزش خواندن ندارد.
- میتیا:** اين را من نمي‌توانم بگويم، نويسنده بودن و آنهم یک نويسنده تعليم‌نايافته.
- لوبوو:** بخوانيدش.
- میتیا:** یک دقيقه صبر کنید (پشت ميز مي‌نشيند و کاغذي برمي‌دارد، لوبوو کاملاً به او نزديک مي‌شود.)
- اين یک برگ خزاني نیست که مي‌خشکد، بلکه جواني پرشور است که مي‌پژمرد، چرا که او دختر زيبايي را غمگنانه دوست مي‌دارد، بدون اميد فردي بي براي شادماني. بيهوده اين جوان دلباخته اوست، بيهوده اين جوان به چنان اوجي مي‌تازد. همانگونه که نيمه‌شب هرگز آفتاب نيمه‌روز را نخواهد ديد، همانگونه هم اين جوان آن دختر زيبا را نخواهد داشت.
- لوبوو:** (متفکرانه براي مدتي بدون صحبت مي‌نشيند.) بدهيدش به من. (شعر را گرفته در کيف خود مي‌گذارد، سپس برمي‌خيزد.) منم براي‌تان خواهم نوشت.
- میتیا:** شما، خانم؟
- لوبوو:** فقط من شعر نمي‌توانم بگويم. من همينطور عادي براي‌تان خواهم نوشت.
- میتیا:** شما بي‌اندازه مرا خوشحال خواهيد کرد. (به او قلم و کاغذ مي‌دهد.) بفرماييد.
- لوبوو:** چه بدبختي‌اي، من بسيار بد مي‌نويسم (مي‌نويسد،

میتیا سعی می‌کند از بالای سر او نوشته‌اش را بخواند.) فقط شما نباید نگاه کنید وگرنه من نخواهم نوشت و آن را پاره می‌کنم.

میتیا:

اوه من نگاه نخواهم کرد. اما از شما تقاضا می‌کنم، خانم، برای جبران این لطف، به من اجازه بدهید که شعر دیگری برای شما بنویسم.

لوبوو:

(قلم را زمین می‌گذارد.) خواهش می‌کنم بنویسید. من که هیچ کاری به جز سیاه کردن انگشتانم انجام ندادم، اگر می‌دانستم امتحان نمی‌کردم.

میتیا:

این حرف را نزنید.

لوبوو:

بفرمایید. اما در حضور من آن را نخوانید. صبر کنید تا من بروم. (کاغذ را تا می‌کند و به دست او می‌دهد، وی آن را در جیب‌اش می‌گذارد.)

میتیا:

هرطور شما بخواهید همان خواهد شد.

لوبوو:

(برمی‌خیزد.) آیا بالا می‌آیید؟

میتیا:

بله، به محض آنکه کارم را تمام کنم.

لوبوو:

خداحافظ.

میتیا:

تا لحظه‌ی زیبایی که دوباره شما را ببینم.

(لوبوو به طرف در می‌رود، لوبیم تورتسوف به

درون می‌آید.)

صحنهٔ یازدهم

دیگران و لوبیم تورتسوف

خدایا!

لوبوو:

مجموع محتوای این کیسه دوفرانک و چند سانت بود. سرمایه زیادی نیست. برای ساختن یک قصر کافی نیست. برای خریدن یک ده هم کافی نیست. چکار می‌توانستم با آن بکنم؟ به ربح می‌دادمش؟ چه رضایتی برای من داشت؟ بنابر این دخلش را آوردم. عرق خوردم. و اگر از من می‌پرسی، کار بجایی بود.

میتیا: چرا مشروب می‌نوشی، لوییم کارپیچ؟ مشروب است که تو را بدترین دشمن خودت می‌کند.

لوییم تورتسوف: چرا مشروب می‌نوشم؟ برای اینکه احمقم. چونکه احمقم. تو فکر می‌کنی چرا مشروب می‌نوشم؟

میتیا: پس بهتر است دست از این حماقت بکشی.

لوییم تورتسوف: نمی‌توانم دست بکشم. همین که در این راه افتادم، دیگر نمی‌توانم بس کنم.

میتیا: چه راهی منظورت است؟

لوییم تورتسوف: گوش کن، تو روح غمخوار، و من به تو خواهم گفت چه راهی منظورم هست. خوب گوش کن و هضم‌اش کن. وقتی که پدرم مرد من، یک جوان نورسیده ناچیز بدبخت که بیشتر از بیست و دو سال نداشت تنها ماندم. طفلک بیچاره، و با کله‌ای مثل یک اطاق زیر شیروانی فلک‌زده که هر بادی از میانش می‌گذرد. ما دارایی‌مان را قسمت کردیم، برادرم و من، او به تجارت پرداخت، پول، اسناد بهادار، اوراق قرضه را به من داد. چطور آن را قسمت کرد معلوم نیست. خدا قاضی‌اش باشد. بنابراین من برای تبدیل اسناد بهادار به مسکو رفتم. فقط باید به مسکو می‌رفتم، هیچ چیز جلودارم نبود، باید می‌دیدم مردم چطوری

هستند، باید خود را نشان می‌دادم. با آدم‌های حسابی شانه می‌ساییدم. این من بودم، یک چنان جوان ثروتمندی و بدون هیچ تجربه زندگی، نه آنقدر که حتی شبی را بیرون گذرانده باشم. هرچیزی باید تجربه می‌شد. اول کاری که کردم خودم را مثل یک ژینگولو آراستم. «من را به چشم خوب نگاه کنید همشربها!»، اجازه ندادم کسی مرا به چشم یک دهاتی نگاه کند. در یک کلمه، هرگز کسی خودش را آنقدر مسخره نساخت که من ساختم! گام بعدی به میخانه‌ها رفتم: «اشپیلن زی‌پولکا، یک بطری دیگر خواهش می‌کنم، با یخ زیاد». دوستان و آشنایان مثل مگس گردشیرینی گردآمدند. به نتاثرها رفتیم.

باید خیلی جالب بوده باشد، لوبیم کارپیچ.

میتیا:

لوبیم تورسوف: اغلب به دیدن تراژدی‌ها می‌رفتم. من دل‌باخته تراژدی بودم، اما کم دیدم و کمتر به خاطر دارم، چرا که اکثراً مست بودم. (بلند می‌شود.) «اینجاخجری در سینه پروکو لیاپانوف هست!» خوب، و اینطوری من تمام پول‌هایم را تلف کردم. مقدار کمی که باقی ماند به دوستم آفریکن ساویچ براساس کلام و قسم صادق‌اش سپردم، بیشتر با او بود که می‌خواری و عیاشی کردم، او سردسته‌ی گروه عیاش ما بود، مسبب بدبختی‌های ما، او بود که مرا خرد کرد، تشنه‌لب رهایم کرد، مثل یک ماهی در خشکی. حتی یک پول‌سیاه نداشتم که ته استکانی بزنم و در آرزوی ته استکانی می‌سوختم. چکار باید می‌کردم؟ بدبختی‌ام را کجا باید می‌بردم؟ لباس‌هایم را فروختم، تمام اشیاء دوست‌داشتنی‌ام را، اوراق قرضه را با نقره عوض

کردم، نقره را بامس و مس را با فس، و همین است
که می بینی!

میتیا: بعد از آن چطور گذراندی، لوبیم کاریج؟

لوبیم تورسوف: چطور؟ آرزو می‌کنم نصیب وحشی‌ترین دشمن آدم
نشود! من در فضای خالی میان زمین و آسمان با
هیچ چیز دوروبر بالایی سرم زندگی کردم. خجالت
می‌کشیدم خودم را نشان بدهم، از مردم پنهان
می‌شدم، اما گرسنگی مرا به خیابان کشاند. همه به
من خیره شدند. مردم مرا با شور و شرایم دیده
بودند، دیده بودند که چهارنعل پشت یک جفت پنجره
زیبای کالسکه می‌گذشتم، و حالا در لباس پاره پوره،
موهای شانه نخورده و ریش نتراشیده دزدانه
می‌گذرم. آنها فقط سرشان را تکان می‌دادند و راه
خودشان را گرفته می‌رفتند، شرم، شرم، شرم! (با
سری افکنده می‌نشیند) یک تجارت خیلی خوب
وجود دارد. یک شغل پرسود. دزدی، اما من برای آن
ساخته نشده بودم. وجدانی دارم و فاقد شهامت هستم:
هیچکس این شغل را تایید نمی‌کند.

میتیا: منم همینطور فکر می‌کنم.

لوبیم تورسوف: می‌گویند سرزمینهایی وجود دارد که برای دزدی پول
خوبی می‌پردازند، اما در سرزمین ما بهترین چیزی
که شما امید دارید در عوضش بگیرید یک کتک
حسابی است. نه، برادر، دزدی شغل بدی است، و
حرفه کهنه‌ای برای پولدار شدن، زمانش به سر رسیده.
اما گرسنگی شوخی نیست. انسان باید نان بخورد.
بنابراین دلک شدم، در خیابانها گشت می‌زدم و با
حرکات خنده‌آور، شکلک درآوردن، فکاهی گفتن پول

جمع می‌کردم. روزهایی بود که از صبح در حالیکه از سرما می‌لرزیدم، در سوراخی می‌نشستم و انتظار تاجرها را می‌کشیدم که به‌شهر بیایند، و وقتی آنها می‌آمدند، مخصوصاً پולدارهاشان، من جفتک می‌انداختم و خوشحالی می‌کردم. یکی پنج کوپک به من می‌داد، دیگری ده کوپک. هرچه به‌دست می‌آوردم برای گذران روزم بود، تنها وسیله زندگی‌ام.

میتیا: بهتر بود پیش برادرتان می‌آمدید لوبیم کاریج، تا اینکه آنطور زندگی می‌کردید.

لوبیم تورسوف: نمی‌توانستم، گرفتار شده بودم. آخ، میتیا، یکبار که در این باتلاق فرو رفتی، بیرون کشیدن خود از آن مشکل است. اما، حالا، حرفم را قطع نکن. نوبت حرف زدن تو بعداً می‌رسد. خوب، پس، گوش کن، در زمستان سرما خوردم. زمستان سختی بود، و من در این کت پرپری، دستهایم را می‌کردم، پا بر زمین می‌کوبیدم تا بی‌حسی را از انگشتانم بیرون کنم. چندان آدم خوب من را به بیمارستان بردند. زمانی که سرحال آمدم و روبه بهبود رفتم وحشت عجیبی تنم را فراگرفت. این چه نوع زندگی است که من می‌کنم؟ به کجا رسیده‌ام؟ و همین چنان مرا دچار یأس کرد، چنان دچار یأس کرد، که ترجیح می‌دادم مرده باشم. بنابراین تصمیم گرفتم همینکه خوب شدم به کلیسا بروم و دعا کنم، بعد نزد برادرم رفته و از او خواهش کنم مرا بپذیرد، حتی اگر برده‌اش شوم. و این دقیقاً کاری است که انجام دادم. در مقابلش زانو زدم. بهش گفتم در حقم پدری کن. من از این نوع

زندگی بیزارم، می‌خواهم دوباره شروع کنم، خوب، می‌دانی چه نوع پذیرایی از من کرد؟ گفت شرمنده است از این که برادری مثل من دارد. من گفتم، دست کمکی به من بده، راهنمایی‌ام کن، با من مهربان باش و من سر به‌راه خواهم شد. گفت، نه، کجا می‌توانم تو را پنهان کنم؟ آدمهای باشخصیتی به‌دیدن من می‌آیند. تاجران ثروتمند و مردم آبرومند، تو باعث بی‌آبرویی من می‌شوی. او می‌گوید، مردی با تفکرات و احساسات من هرگز نباید در این طبقه زاده می‌شد. او می‌گوید، می‌بینی من چطور زندگی می‌کنم، کی فکر می‌کند که پدرمان یک موژیک بود؟ می‌گوید من به اندازه کافی مایه خجالت نداشتیم که تو هم اضافه شدی؟ این ضربه کشنده‌ای برای من بود، آره، طبیعی بود که کمی عقب بنشینم. بعد با خود فکر کردم: برود به جهنم! او کله‌اش پاره‌سنگ برمی‌دارد. (سرش را لمس می‌کند.) به احمقی مثل او باید یک درس خوب داد. به کله‌پوک‌هایی مثل او و من نباید پول داد، پول آنها را فاسد می‌کند. تو باید بدانی چطور پول را خرج کنی. (شروع به خمیازه کشیدن می‌کند.) من کمی دراز می‌کشم، اگر اشکالی ندارد، میتیا، من بسیار گیج خواب هستم.

میتیا:

دراز بکش لوبیم کارپیچ.
لوبیم تورسوف: (برمی‌خیزد.) هرگز به من پول نده، میتیا، یعنی زیاد به من پول نده، فقط کمی. من چرتی می‌زنم و سپس چیزی می‌خواهم که گرم کند، فهمیدی؟ حداقل یک خورده. نه، ترسی نداشته باش، من از آن کار دست کشیدم.

میتیا: (مقداری پول در دست می‌گیرد.) بفرما، چقدر احتیاج داری؟

لوییم تورتسوف: (تعارف می‌کند.) ده کوپک، نقره، نقره، نقره احتیاجی ندارم. فقط دو کوپک بدهی کافی است. (میتیا به او می‌دهد.) خوب، کاملاً بس است. تو جوان خوش‌قلبی هستی، میتیا. (دراز می‌کشد.) برادرم آنطور که شایسته تو است با تو رفتار نمی‌کند. هو، من یک شوخی خرکی با او خواهم کرد. احمقها را چه به پولدار شدن. پول را به یک آدم هوشیار بده و او از آن چیزی می‌سازد. من خیابان‌های مسکو را زیر پا گذاشته‌ام و هرچیزی را دیده‌ام. درسهای خوبی گرفته‌ام، بهترین آنها اینکه به یک احمق پول نده، او فقط آن را باد هوا می‌کند. او، لا، لا! مثل برادرم. مثل خود من. عجب خوکی هستم! (با صدای خواب‌آلود.) میتیا من برمی‌گردم و شب را پیش تو می‌گذرانم.

میتیا: دفتر حالا در طول تعطیلات خالی است.
لوییم تورتسوف: (در حال خوابرفتن) با آن برادرم یک شوخی جانانه خواهم کرد (به خواب می‌رود.)

میتیا: (به‌طرف در می‌رود و کاغذ یادداشت را از جیبش بیرون می‌آورد) چی می‌تواند نوشته باشد؟ جرئت نمی‌کنم بازش کنم. دستهایم می‌لرزد. یاالله، دل به دریا بزن! (می‌خواند.) «من هم تو را دوست دارم. لوبوو تورتسوف.»

(سرش را در دستانش می‌گیرد و به خارج می‌دود.)

فقر جرم نیست/ 37

پرده دوم

اطاق نشیمن درخانه گوردی تورتسوف. کاناپه‌ای در بالای صحنه با یک میز گرد در جلوی آن و شش صندلی در اطراف میز، سه صندلی در یکسو، هر یک از دیوارهای جنبی دارای یک درب است، همچنین بر هر یک آینه‌ای نصب شده است با میز کوچکی در زیر آینه. دری نیز بالای صحنه طرف چپ هست. وقتی نمایش شروع می‌شود صحنه تاریک است و فقط نوری از طریق در سمت چپ به درون می‌تابد.

صحنه اول

لوبوو و آنا از سمت چپ وارد می‌شوند.

آنا: چه چیزی دلاوران جوانمان را معطل کرده؟ شاید لازم است دنبالشان بروم؟

لوبوو: اوه، نه، نه، یا شاید... (او را در بغل می‌گیرد). آره، برو، آنا.

آنا: چرا، قلب کوچکت در چه غوغایی است؟

لوبوو: منم دوستش دارم، آنا! اگر فقط می‌دانستی!

آنا: آدم ممکن است قلبش را ببازد، عزیزم، اما عقلش را نه. اگر تو اینقدر نسبت به عاشقت سخاوتمند باشی ممکن است باعث تأسفات شود. اول مطمئن شو که ارزش محبت‌هایت را دارد.

لوبوو: ارزشش را دارد. آنا. اینقدر عزیز، اینقدر آرام...

اینقدر تنها.

اگر اینقدر عزیز هست پس دوستش داشته باش، تو تنها قاضی هستی. حرف من فقط یک هشدار بود. چقدر دخترها نشسته و افسوس این روزها را خورده‌اند! اگر عقلت را به‌کار نگیری تنها یک قدم کوچک تا در دسر باقی می‌ماند.

آنا:

من می‌ترسم. عشق ما مثل گلی است که باید قبل از شکفتن پژمرده شود.

لوبوو:

صبر کن عزیزم، آیا کسی نمی‌آید؟ می‌تواند او باشد؟ من می‌روم. اینهم اقبال برای صحبت کردن (خارج می‌شود).

آنا:

صحنه دوم

لوبوو و میتیا

چه کسی آنجاست؟

لوبوو:

من، میتیا.

میتیا:

چرا اینقدر دیر آمدی؟

لوبوو:

بازداشت شده بودم (به طرف او می‌دود). تنها

میتیا:

هستید، لوبوو گورده یونا؟

بله، چرا می‌پرسید؟

لوبوو:

لوبوو گورده یونا، من چه برداشتی باید از آن نوشته

میتیا:

شما داشته باشم. جدي است یا شوخي؟ (لوبوو ساکت

است.) جواب بدهید لوبوو گورده یونا! نمی‌توانید

تصور کنید چه حالی دارم. شما وضع مرا در

خانه‌تان می‌دانید. من کاملاً وابسته به گوردي کاریج

هستم. و او همیشه من را حقیر به حساب می‌آورد. تنها چیزی که مرا اینجا نگه می‌دارد، احساس نسبت به شماست. اگر شما نیز با حقارت به من نگاه کنید، تمام معنا و امید زندگی‌ام از دست می‌رود و در آن صورت امیدوارم که بمیرم. به آنچه می‌گویم باور کنید، من به شما حقیقت محض را می‌گویم. آه، میتیا، آنچه که برایت نوشتم حقیقت بود نه شوخی. آیا مرا دوست داری؟

لوبوو:

من قادر نیستم تمام احساسی را که نسبت به تو دارم بیان کنم. لوبوو گورده یونا، اما دلم می‌خواهد بدانی که این سنگ نیست که در سینه‌ام جای دارد، بلکه قلبی پرسوز است. مطمئناً تو عشقم را نسبت به خودت از تمام حرکاتم می‌توانی ببینی.

میتیا:

من فکر می‌کردم شما آنایوانونا را دوست دارید. اوه، نه!

لوبوو:

میتیا:

من اینطور شنیده بودم.

لوبوو:

من چه آدم پستی بودم اگر اینطور بود. چطور می‌توانم چیزی را بگویم که قلبم احساس نمی‌کند؟ من به اینکار مثل بی‌صداقتی نگاه می‌کنم. من خودم را لایق توجهی که تو به من داری نمی‌دانم. چطور پس می‌توانم تو را فریب بدهم.

میتیا:

آدم نباید شما مردان را باور کند. تمام مردان فریبکارند.

لوبوو:

دیگران ممکن است، اما من نه.

میتیا:

چطور می‌توانم به تو بگویم؟ شاید همین حالا داری مرا گول می‌زنی، فقط برای کمی تفریح و خنده.

لوبوو:

من ترجیح می‌دهم همینجا بمیرم تا چنین چیزی از تو

میتیا:

بشنوم! (برمی‌گردد.)

من عمداً این حرفها را گفتم، میتیا. من می‌دانم که مرا دوست داری. فقط خواستم اذیتت کنم. (میتیا خاموش است.) میتیا، چرا صحبت نمی‌کنی؟ آیا از دست من عصبانی شدی؟ به تو می‌گویم که شوخی می‌کردم، میتیا. بیا، چیزی بگو، بگو، (دست او را می‌گیرد.) آه، لوبوو گورده یونا، من حالی برای شوخی ندارم. من این طوری نیستم.

لوبوو:

میتیا:

قهر نکن.

لوبوو:

میتیا:

اگر مرا دوست داری دست از شوخی بردار. این مطلب شوخی بردار نیست. آخ، بگذار هرچی می‌خواهد بشود! (بازوانش را به دور او حلقه می‌کند.) آنها می‌توانند ما را از هم جدا کنند، اما من تو را برحسب اراده خودم ترک نمی‌کنم، من حاضرم جانم را برای تو بدهم، لوبوو!

(در آغوش او پنهان می‌شود.) حالا چه باید بکنیم، عزیزم؟

لوبوو:

میتیا:

چه باید بکنیم؟ مطمئناً ما برای جدایی همدیگر را دوست نداریم.

اگر آنها مرا به کسی دیگری بدهند چی؟

لوبوو:

میتیا:

این چیزی است که باید من و تو انجام بدهیم لوبا، تو و من فردا باید پیش گوردی کاریبیج برویم و خودمان را به پایش بیاندازیم و بگوییم: ما اینجا به امید بخشایش تو هستیم و ما بدون همدیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم. اگر کسی عاشق است باید غرورش را فراموش کند.

حالا چه صحبتی از غرور می‌تواند در میان باشد. با

لوبوو:

من قهر نکن، عزیزم، چیزهای احمقانه‌ای را که
گفتم فراموش کن، فقط از حماقتم بود، بسیار متأسفم.
من نباید با تو شوخی کنم، من باید تو را دوست
داشته باشم و مواظبت باشم، طفلک من. (سرش را
بر شانه او می‌گذارد.) و اگر پدر خوشبختی را از ما
دریغ کند، آنوقت چی؟

میتیا: چرا قبل از رسیدن به مشکلات درباره‌اش فکر کنیم؟
همه چیز را به خدا بسپار. من در مورد تو نمی‌دانم،
اما در مورد خودم، باید بگویم بدون تو زندگی‌ای
وجود ندارد.

(مکث)

لوبوو: کسی می‌آید! تو زود برو و من بعداً می‌آیم.
(میتیا دزدانه خارج می‌شود. آرینا با شمعی در دست داخل می‌گردد.
لوبوو برای دیدنش پیش می‌رود.)

صحنه سوم

آرینا. لوبوو، بعداً یگوروشکا

آرینا: خجالت دارد! مرا تا حد مرگ ترساندی! اینجا چه
کار داری؟ مادر بیچاره‌ات دارد زمین و آسمان را
دنبالت می‌گردد و تو اینجا هستی. یعنی چه؟
سرگردان در تاریکی؟ او، چه پرنده کوچک نازک
قلبی هستی تو؟ چه زیبایی کوچک باوقاری!
(لوبوو خارج می‌شود.)

ممکن است واقعاً کسی با او بوده باشد (تمام
گوشه‌ها را می‌گردد.) و من به چه کسی مظنون
بودم، عجب پیر خرفتی هستم (شمع‌ها را روشن
می‌کند.) ببین آدم در پیری چه گناهایی مرتکب

می‌شود.

(یگوروشکا به درون می‌آید.)

بدو یگوروشکا، دخترهای همسایه را خبر کن، بگو
پلاگیا یگورونا می‌خواهد آنها ببیند و بخوانند.

یگوروشکا: اوه، چه تفریحی، مادر آرینا! (به رقص می‌افتد.)

آرینا: چه خبر است اینقدر خوشحالی، احمق؟

یگوروشکا: خوشحال از برنامه‌هایی، که داریم. آئی، آئی، آئی!

(بالا و پایین می‌پرد.)

آرینا: شاید دلک‌ها هم ببینند. دلک‌های جوان دوست دارند
نمایش بدهند.

یگوروشکا: آئی، آئی، من خواهم مرد، من خواهم مرد!

آرینا: چه خبر است، میمون کوچولو؟

یگوروشکا: از خنده خواهم مرد. نمی‌دانی چقدر خنده‌ای‌ام، مادر!

آرینا: تو هم برو لباسهایت را بپوش.

یگوروشکا: همین الان! (به خارج می‌رود.)

(پلاگیا یگورونا وارد می‌گردد.)

صحنهٔ چهارم

آرینا و پلاگیا یگورونا

پلاگیا یگورونا: دنبال دخترها فرستاده‌ای یا نه، آرینا؟

آرینا: فرستاده‌ام مادام.

پلاگیا یگورونا: خوب است. بگذار همراه دخترانمان برای شادی

لوبوو و مهمانانمان بخوانند. غیر از جوانی چه وقت

زمان شادی است؟ هوم، دخترهای خانه دائماً در

منزل نشسته‌اند. خوب حالا روزهای تعطیل است،

بگذار لذت ببرند، بگذار!

آرینا: بله واقعا، مادام، بله واقعا بگذار لذت ببرند.
پلاگیا یگورنا: شراب سفید، آرینا، شراب سفید برای بزرگترها، نان زنجفیلی و شیرینیجات و این جور چیزها برای جوان ترها، هوم، تو بدون گفتن من می دانی چه چیزی مورد احتیاج است. اما شراب سفید را فراموش نکن، آرینا.

آرینا: می دانم مادام، واقعا می دانم، بیش و کم برای هرکس خواهد بود. بدون تأخیر بدون تأخیر.

پلاگیا یگورنا: و چیزی ناب برای مردان.
آرینا: آن را هم می دانم، مادام، هر چیزی هر چیزی، ترس نداشته باشید. شما بروید به مهمانان ملحق شوید و من مواظب هر چیزی خواهم بود.
(خارج می شود.)

پلاگیا یگورنا: (به طرف در می رود) بیاید اینجا جوان ها! اینجا جای بیشتر هست و نور بیشتر!
(لوبوو، ماشا، لیزا، آنا، گریشا، میتیا، یاشا، و دو خانم مسن: مهمان ۱ و مهمان ۲ وارد می شوند.)

صحنه پنجم

پلاگیا یگورنا، لوبوو، ماشا، لیزا، آنا، گریشا، میتیا، یاشا و دو خانم مسن: مهمان ۱ و مهمان ۲.)

پلاگیا یگورنا: (به خانم های مسن) شما و من اینجا خواهیم نشست.
(به روی کاناپه می نشیند. آنا و یاشا بر صندلی ها می نشینند و به صدای آهسته ای با یکدیگر صحبت می کنند. میتیا نزدیک آنها می ایستد، ماشا، لوبوو و لیزا بازو در بازو در اطاق می گردند، گریشا به دنبال

آنهاست. ما جوانها را تماشا خواهیم کرد، بگذارید لذت ببرند.

لیزا: بنابراین گفتم: تصورش را بکن مادر! وقتی با تو صحبت می‌کند هیچ مراعات تو را نمی‌کند. چرا، و حتی کلمات ناشایستی به‌کار می‌برد.

گریشا: منظورت من هستم؟

لیزا: اوف! من حتی درباره تو فکر نمی‌کنم. تو خارج از بحث ما هستی. **(ادامه می‌دهد)** من گفتم، چطور از من انتظار داری مردی مثل او را دوست داشته باشم، مادر؟ **(صدایش را تا حد نجوا پایین می‌آورد.)**

پلاگیا یگورونا: من عاشق رسوم قدیمی‌مان هستم، سنتهای روسی خوبان. شوهرم، اکنون آنها را دوست ندارد. آه، من کاری نمی‌توانم بکنم. اما من عاشق این رسوم هستم. من طبیعتاً آدم شادابی هستم، از هیچ چیز به اندازه پذیرایی از مهمان‌ها و آوازه‌هایی که برایم می‌خوانند لذت نمی‌برم. من دنبال علایق خودم هستم، تمام علاقه‌ی من لذت و تفریح است، همه آوازخوانها.

مهمان ۱: اینطور به‌نظر من می‌آید خانم پلاگیا یگورونا که هیچ چیز مثل خوشی‌های دوران ما نیست، مثل خوشی‌های دوران جوانی‌ام.

مهمان ۲: واقعاً، واقعاً.

پلاگیا یگورونا: وقتی من جوان بودم اولین کسی بودم که جشن و شادی را شروع می‌کردم. وقتی نوبت رقص می‌رسید من خانه را به رقص درمی‌آوردم! تمام ترانه‌ها را می‌دانستم. امروز دیگر آن ترانه‌ها را نمی‌خوانند.

مهمان ۱: نه نمی‌خوانند. تمام ترانه‌ها این روزها تازه هستند.

مهمان ۲: به گرد پای قدیمی‌ها نمی‌رسند.
پلاگیا یگورونا: یکی از قدیمی‌ها را برای ما بخوان، یاشا.
(یاشا گیتارش را برمی‌دارد.)
گریشا: (به دخترها) معلوم است که من هیچ شانسی ندارم.
از شما دخترها هیچ انتظاری نمی‌شود داشت.
لیزا: چی انتظار داری، دعا؟
ماشا: این حرفها احمقانه است.
گریشا: احمقانه برای تو، شاید، اما برای من نه. چرا یکی از
شما عاشق من نمی‌شوید؟
لوبوو: بیاید بنشینیم.
(آنها می‌نشینند.)
یاشا: (می‌خواند):

در ساحل رودخانه، در آن دورها،
چهار خانه است.
در چهار خانه، در آن دورها،
چهار دوشیزه است.
شادمانه می‌دوید، سبکبال بازی می‌کنید،
شما چهار دوشیزه،
اما مرا به‌خاطر بیاورید، و به‌من محبت کنید،
با نشانه‌ای از عشق.
اگر برای گشت به مزارع سرسبز می‌روید،
مرا هم با خود ببرید.
اگر آنجا گل‌هایی را دسته می‌کنید که شکفته‌اند،
برای من هم دسته‌ای بیاورید.
اگر از گلها حلقه‌هایی برای آرایش گیسوانتان می‌سازید،
یکی هم برای من بسازید.
اگر حلقه‌های گل‌هایتان را به امواج رودخانه می‌سپارید،

از آن مرا هم چنین کنید.
اگر آنها را به آبهای درخشان می‌اندازید،
از آن مرا نیز.
همانگونه که حلقه‌های گل‌های شما در رودخانه شناور خواهد بود، و گل‌های من
نخواهند بود،

همانگونه نیز دلباختگان شما دوباره به خانه خواهند آمد، و از آن من، هرگز.
آرینا: (با بطری‌ها و گیل‌ها وارد می‌شود، در پی او یک
خدمتکار دختر با سینی غذا می‌آید).
بفرمایید مادام، همه‌چیز را آورده‌ام.

پلاگیا یگورونا: (به دختر خدمتکار) از خانم‌های جوان پذیرایی کنید.
(دختر خدمتکار از آنها پذیرایی کرده، سینی را
روی میز می‌گذارد و خارج می‌شود).

شراب را اینجا بیاورید، آرینا. به ما شراب سفید
بدهید. کمی سرخوش‌مان خواهد کرد. اوه، ما کمی
مشروب خواهیم نوشید، بله خواهیم نوشید. هیچکس
برای اینکار ایرادی به‌ما نخواهد گرفت. ما خانم‌های
جاقفاده‌ای هستیم. هوم. (می‌نوشند) آنا، بیایید با ما
جرعه‌ای شراب بنوشید، می‌نوشی، نه؟

آنا: چرا ننوشم؟ هرچند که ضرب‌المثلی هست که
می‌گوید: شراب نوشیدن به تنهایی اشتباه است و در
جمع خوردن هم بی‌فایده. (به‌طرف پلاگیا یگورونا
می‌رود، می‌نوشد و آهسته چیزی به او می‌گوید).

آرینا: بیایید، چرا اینقدر دل‌مرده هستید، شما جوانها؟
میتیا: من نمی‌نوشم، متشکرم.

گریشا: خوب، من می‌نوشم. (او و یاشا گیل‌سی می‌نوشند،
سپس گریشا دستش را دور کمر آرینا حلقه می‌کند).
بیا، بگذار به آنها نشان بدهیم که قدیمی‌ها چطور

می رقصیدند! هو! قدیمی ها اینطور می رقصیدند، یک
پا جلو، یک پا عقب...
بگذار بروم شیطان! تمام استخوانهایم را شکستی!
آرینا: (می خواند)
گریشا:

هو، بکش افسار گالوکا،
سفت کن پالهنگ تاروسا،
سورتمه ها سرخ و سفید دوان دوان
می تازند شبانه روز از پی نان!

(دخترها می خندند.)
برو گمشو، به تو می گویم! چقدر گستاخ.
آرینا: (خارج می شود.)

چرا استعدادت را روی پیرها تلف می کنی؟ بیا، با من
برقص.

گریشا: یاالله! بزن یااشا!
(یااشا می نوازد، آنها می رقصند.)

مهمان ۱: خانم جوان شیرینی است.
پلاگیا یگورونا: واقعاً اینطور نیست؟

گریشا: (با پاهایش همراه موزیک ضرب می گیرد.) ما
اینطوری می رقصیم.
(رقص متوقف می شود.)

یگوروشکا: (به درون می آید.) دختران آمده اند!
پلاگیا یگورونا: دعوتشان کن.

(یگوروشکا خارج می شود. دختران به درون می آیند. آرینا دیس
بزرگی را می آورد و رویش را با دستمال سفره می پوشاند.)

بنشینید، بنشینید، و برای ما بازی شوهر آینده را
نمایش بدهید، من عاشق این بازی هستم.

(لوپوو، ماشا، لیزا و آنا بسوی دیس می روند، هر یک حلقه انگشتری

از انگشت خارج می‌کنند و روی دیس زیر دستمال سفره می‌گذارند.
دخترها می‌خوانند.)

آرد را الک کن مادر،
و کبکی برای چای درست کن.

هورا!

مهمانان به‌دیدار تو می‌آیند،
خواستگاران به دیدار من.

هورا!

مهمانان در چکمه‌های روستایی
خواستگاران در لباسهای پشمی.

هورا!

خوشبخت باشی اگر برایت ترانه می‌خوانیم.

هورا!

آرزویت برآورده است اگر حلقه‌ی انگشتی تو بیرون آیم.

هورا!

(گریشا آستین بالا می‌زند و یکی از حلقه‌ها را از زیر دستمالی
برمی‌دارد و آن را به لوبو نشان می‌دهد.)

پلاگیا یگورونا: درست به‌موقع، درست به‌موقع!

نختران: گنجشکی بر بلندای شهر نشسته است.

هورا!

از بلندای شهر گنجشک نظار مگر است.

هورا!

گنجشک به شهر دیگری می‌نگرد.

هورا!

خوشبخت باشی اگر برایت ترانه می‌خوانیم.

هورا!

آرزویت برآورده اگر حلقه انگشتی تو بیرون آیم.

هورا!
آرینا: (وارد می‌شود.) بازیگران آمده‌اند، بیارمشان داخل؟
پلاگیا یگورونا: بگوئید بیایند، بگذار بیایند و برایمان برقصند و شما خانمهای جوان آوازتان را بعداً تمام کنید.

صحنه ششم

همگی و بازیگران، همچنین مرد پیری، با یک بالالایکا، یا گیتار و رامکننده حیوانات با یک خرس و بز. یگوروشکا با یک بشکه‌ی کوچک عسل.

پیرمرد: (تعظیم می‌کند.) با تقدیم احترامات به این جمع خوب.
رامکننده حیوانات: تعظیم کن برویین (خرس تعظیم می‌کند.)
پیرمرد: می‌توانم برای شما بخوانیم و برقصیم و شعبده‌بازی کنیم تا درد پیری فراموش شود؟
پلاگیا یگورونا: البته، من هیچ ممانعتی برای رقصیدن‌تان ندارم.
شراب به مهمانان تعارف کن آرینا.
(آرینا شراب می‌آورد، برخی می‌نوشند.)
پیرمرد: به‌خاطر کلام پرمحبت و شرابتان متشکریم.
(می‌خواند.)

جوانهای ما شاید چندان پیر، و چندان ثروتمند نباشند. اما آنها بس شجاع‌اند.
آنها پارچه‌های خوب بافند و رنگ کنند، و تمام خانمها آن را خرند و برتن کنند.
و آنگاه که کار بافندگی شد تمام، قبا دوزند برای جمله مردمان.

قبا نمی‌خواهیم که انبار کنیم، سکه می‌خواهیم تا جیب خالی پر کنیم.

امید سود فراوان، بیدار می‌دارد ما را آسان.
زنگ سکه‌ها در سوراخ جیب‌ها، می‌خواند ما را به بازی در میخانه‌ها.

پیشخدمت، پیشخدمت! بیا اینجا، مرد من باز کن در، بی‌درنگ!

با این قبا حسامان را می‌پردازیم،
تا حسابی سیر گردیم،
نشسته و نوشیم، نشسته و نوشیم.

(پس می‌نشیند.)

یگوروشکا: (با بشکه‌ی عسل در بغل می‌رقصد.)

هو، عسل، عسل، شیرین عسل، غل غل می‌کنی، پاهایت را گرم می‌کنی!
زمستان شرور، زمستان سفید، زمستان شب و روز توفانی و وزنده.
می‌دمی غرنده،
می‌باری توفنده،
خیابانهای شهر سراسر پوشیده در برف،
به‌دیدار معشوق نمی‌توان رفت.
هو عسل، عسل، شیرین عسل،
غل غل می‌کنی، پاهایت را گرم می‌کنی!
همسرم اینجا است، پرندۀ کوچکم،
خاموش نشسته، بی‌هیچ کلام!
چقدر راه رفتنش را دوست دارم،
اوه، چقدر نرم و آرام.
آنگاه که سخن گوید بس به‌ندرت،
درست مثل یک پرنسس بر می‌دارد گام.

(تعظیم می‌کند.)

مهمان ۱: پسرک ملوسی نیست. ها؟
پلاگیا یگورونا: خیلی خوب میرقصد، هنوز بچه است. بیا اینجا
یگوروشکا.

(یگوروشکا میآید.)

بگیر این شیرینی برای تو است.

(شیرینی را به او می‌دهد. یگوروشکا تعظیم می‌کند و می‌رود.)

هنوز بچه است، چه انتظاری می‌توان از او داشت؟

(رامکننده حیوانات خرس را به‌بازی می‌آورد، بز با جست و خیز

می‌رقصد.)

پیرمرد: (می‌خواند):

بزی بود روزگاری،

سرآمد در زکا و هوشیاری:

نان صاحبش می‌پخت

بستر وی می‌گسترده،

و طویله را می‌رفت.

برآمد بز به جنگل صبحگاهی،

جنگلی انبوه و انبوه از سیاهی،

ببید آن بز بزک در راه آنجا،

گرسنه گرگهایی او بدانجا،

یکی گرگی از آن اجماع گرگان،

ز درد گرسنگی انباشته انبان،

برای بز بزک دندان تیز می‌کرد،

گرگ گلویش درد می‌کرد،

نوجوان بز، مرگ گرگ آرزو می‌کرد.

رامکننده حیوانات: (به خرس) برای من و دوستانم شراب تقاضا کن.

(خرس تعظیم می‌کند.)

پلاگیا یگورونا: به بازیگران شراب تعارف کن، آرینا.

(آرینا چنین می‌کند، آنان می‌نوشند و تعظیم می‌کنند.)
رام‌کننده حیوانات: بیا، برویین، به این مردمان خوب نشان بده که
چطور دختران جوان به صورتشان پودر می‌زنند و
گونه‌هایشان را سرخ می‌کنند و به مردان جوان
عاشقانه نگاه می‌کنند.

(برویین به نمایش می‌گذارد.)

حالا نشان بده که یک خانم مسن، خمیده پشت از
گذشت روزگار و چروک خورده از کبر سن چطور به
دنبال کارهایش می‌دود.

(برویین به نمایش می‌گذارد.)

و حالا به این مردم خوب تعظیم کن.

(برویین تعظیم می‌کند و هر دو عقب می‌نشینند.)

(پیرمرد گیتار می‌زند، بازیگران می‌رقصند، بقیه تماشا می‌کنند. یاشا
و میتیا کنار لوبوو ایستاده‌اند. میتیا چیزی در گوش لوبوو نجوا
می‌کند و بوسه‌ای می‌ریزد. گریشا بی‌اختیار به‌سوی آنها می‌رود.)

گریشا: این دیگر چیست، این دیگر چیست؟

میتیا: به تو مربوط نیست.

گریشا: من به پلاگیا یگورونا خواهم گفت، می‌بینی، اگر

نگفتم!

میتیا: فقط آزمایش کن.

یاشا: (تهاجمی به گریشا نزدیک می‌شود.) مواظب خودت

باش رفیق! تو و من باید با هم به خانه برویم شب

تاریک است و خیابانهای فرعی خلوت، این را یادت

باشد!

گریشا: کسی از تو خواست که دخالت بکنی؟ برو پی کارت!

من قصد دارم با او ازدواج کنم، می‌روم از او تقاضا

می‌کنم. می‌فهمی. من با او ازدواج می‌کنم.

میتیا: ببینیم و تعریف کنیم.
گریشا: تو فکر می‌کنی آنها اجازه می‌دهند که تو با او ازدواج کنی؟ حتماً، با آن جیب‌های خالی‌ات! فامیل من یک‌خروار پول دارد!
آرینا: چه خبرتان است، این سروصداها برای چیست؟ بس کنید؟ گوش بدهید! کسی در نمی‌زند؟
(همگی گوش می‌دهند.)
چرا کسی در می‌زند.
پلاگیا یگورونا: برو در را باز کن.
آرینا: (خارج می‌شود، بزودی باز می‌گردد.) ارباب هستند.
(همه برمی‌خیزند.)

صحنهٔ هفتم

تمامی وگوردی تور تسوف
با آفریکن ساویچ کور شونف

گوردی تور تسوف: (به بازیگران) چه کثافت‌کاری است در خانه‌مان؟
بروید بیرون! (به همسرش) زن! پلاگیا یگورونا!
مهمان دارم. (به زمزمه) تو باعث آبروریزی‌ام
شدی!
پلاگیا یگورونا: بیا بید داخل، آفریکن ساویچ، خواهش می‌کنم بیا بید
داخل.
کور شونف: چطور هستید؟ پلاگیا یگورونا، هه، هه، هه! تفریح
می‌کنید، این‌طور نیست؟ می‌بینم که به‌موقع آمده‌ام.
پلاگیا یگورونا: فقط من و دخترها، من دوست دارم که با دخترها
تفریح کنم. بالاخره هرچه باشد امروز عید است.
می‌خواستم دخترم را قدری شاد کنم.
گوردی تور تسوف: بنشینید آفریکن ساویچ، اینجا خانه خودتان است.

(کورشنوف در صندلي دسته‌داري پشت ميز
مي‌نشیند.)

گوردی تورتسوف: (به همسرش) آن دخترها را از اینجا بیرون بریز.
کورشنوف: چي، دخترها را بیرون بریزد؟ کسی دلش می‌آید این
کار را بکند؟ هه، هه! بگذار آنها آواز بخوانند و ما
گوش خواهیم کرد و از تماشایشان لذت خواهیم برد
و به‌جای بیرون ریختن‌شان به آنها هدیه می‌دهیم.

گوردی تورتسوف: هرطور شما می‌گویید آفریکن ساویچ. من به سهم
خود خجالت می‌کشم. امیدوارم شما این‌ها را
به‌حساب جهالت‌مان نگذارید. اینها همه دسته‌گل‌هایی
است که زنم به آب داده. هیچ چیز در کله‌اش فرو
نمی‌رود. (به همسرش) چندبار گفته‌ام اگر
می‌خواهی تفریح کنی، موسیقی‌دان استخدام بکن و با
روشهای زیبا سرگرم بشو. نمی‌توانی ادعا کنی که
هرگز پولی از تو دریغ کرده‌ام.

پلاگیا یگورونا: ما زن‌های مسن از موسیقی‌دان‌ها چي می‌خواهیم؟
اگر تو خوش‌ات می‌آید استخدام‌شان کن.

گوردی تورتسوف: فقط ببین چه ایده‌هایی دارد! وقتی می‌شنوی باعث
خنده‌ات می‌شود.

پلاگیا یگورونا: ایده‌ها، ایده‌ها! تو بهتر است برای مهمانت چیز خنکی
بریزی. میل ندارید با ما خانم‌های پیر شرابی بنوشید،
آفریکن ساویچ؟

(برای او گیلان پر از شراب سفیدی می‌ریزد.)

گوردی تورتسوف: (عبوسانه) زن! آیا به‌کلی عقلت را از دست
داده‌ای؟ شراب سفید برای آفریکن ساویچ چه معنی
دارد؟ شامپاین، بگو برایشان شامپاین بیاورند. نیم
دوجین بطری، و سریع بیاورند. و بفرمایید در اتاق

پذیرایی شمع روشن کنند. اتاق پذیرایی با همهی مبل و اثاثیه‌ی از جنس چوب ماهوگونی آن. این را می‌گویند سبک و استیل!

پلاگیا یگورونا: من خودم همه‌چیز را مرتب می‌کنم. **(بلند می‌شود)** همراه من بیا آرینا. می‌بخشید همسایه‌ها.

مهمان ۱: ما هم همراه شما خواهیم رفت مادام. وقتش است که برویم.

مهمان ۲: وقتش است. وقتش است. شب تاریک است و سگ‌ها هار.

مهمان ۱: بسیار هار. بسیار هار. **(تعظیم می‌کنند و می‌روند.)**

صحنهٔ هشتم

گوردی تورسوف، گورشونف، لوبوو، آنا، ماشا،

لیزا، دختران همسایه‌ها، میتیا، یاشا و گریشا

گورشونف: خوب، به دخترها ملحق شویم. کجا می‌توان چنین دسته‌گلهایی را پیدا کرد؟ هه! **(بسوی لوبوو می‌رود)** حالتان چطور است لوبوو گورده یونا. گل زیبای من! **(لوبوو تعظیم می‌کند.)**

آیا مرا به جمع خودتان می‌پذیرید؟

لوبوو: ما کسی را از خودمان نمی‌رانیم. بنشینید و مثل یک مهمان رفتار کنید.

گورشونف: شما با پیرمردها نسبتاً سرد هستید. امروز عید است، زمانی که بوسیدن آزاد است.

آنا: چرا ما باید چنین آزادی‌هایی را بدهیم؟

گورشونف: اجازه می‌دهید دخترتان را ببوسم، گوردی کاریج؟

باید اقرار کنم من در برابر بوسه ضعیف هستم، هه،
هه! و چه کسی نیست؟ هه، هه، هه!
گوردی تورسوف: لطف کنید. منتظر تشریفات نشوید.
کورشنوف: آیا به من یک بوسه می‌دهید، خانم جوان؟
لوبوو: اگر پدرم آرزو دارند.
(یکدیگر را می‌بوسند.)
کورشنوف: و حالا بقیه به نوبت.
آنا: من حاضرم، من مغرور نیستم.
ماشای: خدای من چقدر شرم‌آور!
لیزا: اوه، باید بگویم، لذتبخش!
گوردی تورسوف: (به‌سوی میتیا می‌رود.) اینجا چکار داری؟ اینجا
جای تو است؟ زاغ به آشیانه عقاب پرواز می‌کند،
هان؟
(میتیا، یاشا و گریشا خارج می‌شوند.)

صحنهٔ نهم

گوردی تورسوف، کورشنوف، لوبوو، آنا، ماشا، لیزا و دختران کورشنوف

کورشنوف: (جایی در پهلوی لوبوو می‌نشیند.) من از تو
سزاوارترم، لوبووگورده یونا. تو حتی خواستی
مرا ببوسی، من برای تو هدیه کوچکی آورده‌ام.
لوبوو: خیلی متأسفم که شما به زحمت افتادید.
کورشنوف: فقط یک جفت الماس، هه، هه! (جعبه کوچکی به او
می‌دهد.)
لوبوو: گوشواره؟ خیلی متشکرم.
آنا: آنها را به ما نشان بده.
ماشای: چقدر قشنگ!

- لیزا:** چه خوش سلیقه!
- کورشنوف:** (به لوبوو) دست‌تان را بهمن بدهید، (دست او را می‌گیرد و می‌بوسد) من شما را خیلی دوست دارم، هه، هه، هه! واقعاً خیلی زیاد، اما متأسفم که شما مرا دوست ندارید، اینطور نیست؟
- لوبوو:** چه دلیلی وجود دارد که من شما را دوست نداشته باشم؟
- کورشنوف:** دلیلی وجود دارد، شک نیست که شما کس دیگری را دوست دارید، و این دلیل است. اما شما یاد خواهید گرفت که مرا دوست داشته باشید، من مرد خوبی هستم و یک مرد سرزنده، هه، هه، هه!
- لوبوو:** مطمئن هستم که نمی‌فهمم شما چه می‌گویید.
- کورشنوف:** من می‌گویم شما یاد خواهید گرفت که مرا دوست داشته باشید. گذشته از همه اینها، من هنوز پیر نیستم، (به وی خیره می‌شود.) کمی پیر شاید؟ هه، هه، هه! خوب این خیلی بد نیست، از طرف دیگر من شما را با طلا و جواهر خواهم آراست. برای اطمینان من ثروتی ندارم، من یک گدای ناچیزم. فقط پانصد هزار روبل ناقابل به نامم هست، هه، هه، هه!
- لوبوو:** (برمی‌خیزد) من پولتان را نمی‌خواهم.
- گوردی تورسوف:** لوبوو! کجا می‌روی؟
- لوبوو:** پیش مادر.
- گوردی تورسوف:** همانجا که هستی باش، او الساعه خواهد آمد.
- (لوبوو می‌نشیند.)**
- کورشنوف:** تو نمی‌خواهی کنار پیرمرد بنشینی، دستتان را بهمن بدهید، عزیزم، بگذارید آن را ببوسم.
- لوبوو:** (در حالی که دستش را به او می‌دهد) خدای من!

خدای من!
کورشونف: چه دستهایی، هه، هه، هه! مثل مخمل.
(با دست خود ضربه‌ای به دست او می‌زند و حلقه‌ی الماسی به
انگشتش می‌کند.)
لوبوو: (دستش را عقب می‌کشد.) اوه، مرا تنها بگذارید!
بگیریدش، من آن را نمی‌خواهم!
کورشونف: نترسید، این فقط یک هدیه ناچیز است. هیچ ضرری
برای من ندارد.
لوبوو: اما من نمی‌خواهمش. بدهیدش به کس دیگر.
کورشونف: چیزی که یکبار داده شد هرگز پس گرفته نمی‌شود،
هه، هه، هه!
(پلاگیا یگورونا وارد می‌شود. به دنبال او آرینا و یگوروشکا در حال
حمل شراب و گیلاس‌ها.)

صحنهٔ دهم

دیگران و پلاگیا یگورونا، آرینا، یگوروشکا، گوردی تورسوف

گوردی تورسوف: شما شراب بریزید، گوردی کاریبچ، و شما دخترها
آهنگی در شأن من بخوانید. من اینکار را دوست
دارم.
پلاگیا یگورونا: برای او آهنگی بخوانید، دخترها.
گوردی تورسوف: (یک بطری را باز می‌کند، گیلاسی پر برای
کورشونف می‌ریزد و آن را به او تعارف می‌کند.)
برای مهمان عزیزمان آفریکن ساویچ.
پلاگیا یگورونا: لطف کنید، آفریکن ساویچ و کمی از شراب ما
بنوشید.

(کور شونف گیلای را می‌گیرد.)

گوردی تورتسوف: (گیلاس دیگری پر می‌کند.) اینجا، زن بنوش.
پلاگیا یگورونا: به دلایلی من این شراب را دوست ندارم. آه خوب،
فکر می‌کنم یک گیلای بنوشم.

دختران: (می‌خوانند):

از بین ما چه کسی تنهاست؟
چه کسی همسری می‌خواهد؟
آفریکن ساویچ تنهاست،
او همسری می‌خواهد،
او با لذت گیلای شرابی می‌نوشد،
و بر توسن شادابی می‌نشیند،
و به مزارع برهنه می‌تازد،
جایی که چمن‌ها ناگهان می‌رویند،
و گلها هوا را عطرآگین می‌کنند.

کور شونف: (کنار لوبوو می‌نشیند) درست خودش است! درست چیزی که من دوست دارم! اینجا، یکی از خانم‌های جوان، بیایید اینجا (یکی از دختران به‌سوی او می‌رود و او گونه‌اش را با دو انگشتش محکم می‌گیرد.) آیا تو همان دختر چشم درخشان اهل حال نیستی، هان! شما خانم‌های کوچک باید پول زیادی صرف پودر و سرخاب بکنید تا بینی‌هایتان را سفید و گونه‌هایتان را سرخ بکنید، هه، هه! من پول زیادی ندارم. من باید به شما قرض بدهم، هه، هه، اینجا، پیش دامن‌تان را بگیرید. (سکه‌هایی در پیش‌دامن دختر می‌ریزد، دختر تعظیم می‌کند و دور می‌شود.) خوب، حالا گوردی کارپیچ فکر می‌کنم حالا وقتش است که به همسرت بگویم برای چی

آمده‌ایم.

گوردی تورتسوف: من به‌تو می‌گفتم، زن، که چطور از زندگی کردن در این شهر مریض و خسته هستم، جایی که نمی‌توانی یک‌قدم برداری و با جهالت و سیاهی روبه‌رو نشوی. به این دلیل است که من می‌خواهم اینجا را ترک کنیم و به مسکو برویم. و چنین خواهیم کرد، و نزد بیگانگان نخواهیم رفت، بلکه نزد دامادمان آفریکن ساویچ.

پلاگیا یگورونا: اوه، اوه چه داری می‌گویی؟

کورشونف: ما قبلاً بر سر این موضوع توافق کرده‌ایم، پلاگیا یگورونا، چرا آنقدر ترسیدی؟ من او را نمی‌خورم.

پلاگیا یگورونا: اوه، اوه، خدای من! (دخترش را می‌گیرد و به او می‌چسبد.) دخترم! من او را به‌تو نخواهم داد.

گوردی تورتسوف: زن!

پلاگیا یگورونا: عزیز من، گوردی کارپیچ، با احساسات یک مادر بازی نکن! تو قلبم را پاره پاره کردی.

گوردی تورتسوف: زن، تو مرا نمی‌شناسی! نگران نباش! آفریکن ساویچ چیزی را که گفته‌ام انجام خواهد داد.

کورشونف: قول قول است.

(برمی‌خیزد، به‌سوی دخترها می‌رود و آهسته آهسته با آنها صحبت

می‌کند.)

لوبوو: (به‌سوی پدرش می‌رود.) پدر، می‌دانید که بدون

موافقت شما من با کسی ازدواج نمی‌کنم، ولی به من

رحم کن، جوانی‌ام را برباد نده!

گوردی تورتسوف: تو احمق کوچک، تو نمی‌دانی چه چیز برایت خوب

است. در مسکو مثل یک پرنسس زندگی خواهی

کرد، در کالسکه‌ها به سواری می‌روی. از این

سوراخ بیرون میآیی و آبرومندانه زندگی می‌کنی، و دیگر اینکه این دستور من است.

لوبوو: من جرئت این را ندارم که از شما اطاعت نکنم. اما، پدر، (روی زمین جلوی او زانو می‌زنم.) من را برای تمام عمر بدبخت نکن. تصمیمات را عوض کن پدر. از من هر چیزی را می‌خواهی بگو انجام بدهم. هر چیزی! اما مرا وادار نکن خلاف میل ازدواج کنم.

گوردی تورتسوف: من از حرفم بر نمی‌گردم.

(برمی‌خیزد.)

لوبوو: من به خواست شما تسلیم می‌شوم، پدر.

(تعظیم می‌کند و نزد مادرش می‌رود.)

کورشنوف: و اینهم پایان کار، یاالله دخترها، آهنگ عروسی!

دختران: (می‌خوانند):

و گل‌ها در باغچه‌ها می‌پژمرند،
بنفشه‌ها به‌سوی چمن گردن خم می‌کنند،
چرا که من و عشق‌ام از هم جدا می‌شویم.
صبح زود برخیزم،
صبح زود برای آبدادن گلها برخیز،
صبح زود آنها را آب بده، مادرم،
بله آنها را با اشک‌های آب بده.

لوبوو: نه این، او، این نه! یکی دیگر بخوانید.

گوردی تورتسوف: بیایید، آفریکن ساویچ، بیایید به اطاق نشیمن برویم.
زن! همه را به آنجا راهنمایی کن.

لوبوو: من چه باید بکنم؟

گوردی تورتسوف: آرینا، شراب بیاور.

آرینا: صبر کن، این تو نیستی که حالا من درباره‌اش فکر

می‌کنم، بچه‌ام! زود باشید دخترها، یک ترانه

عروسی!

(می‌خوانند):

دختران:

آه مادر، عزیزترین مادر،
کسی که روزهایش بس به غمگینی گذشته،
کسی که شبهایش بس به دعا سپری شده،
کسی که زندگی‌اش را بی‌دریغ فدا کرده،
غمخوارانه بنگر
به دخترت بنگر که بی‌تسلا می‌گرید،
به دختر بنگر که فارغ از خود ترا دوست دارد،
برای خداحافظی بنگر، برای آخرین بار.

لوبوو: برای آخرین بار.

(گوردی تورتسوف و کورشونف همانطور که ترانه خوانده می‌شود
خارج می‌گردند، لوبوو در آغوش مادر و در حلقه دوستان
می‌ایستد.)

پرده سوم

اتاقی نسبتاً کوچک در خانه تورسوف، پر از صندوقها و قفسه‌های ظروف و گنجه‌های چینی، نمایش‌دهنده مقدار زیادی نقره و چینی‌آلات. اتاق لبریز از میزها و صندلی‌های دسته‌دار و میزها است، که تمامی ظریف و گرانبها هستند. این اتاق، مرکزی است که از آنجا خانم خانه کدبانویی می‌کند و از مهمانان خود به‌طور غیررسمی پذیرایی می‌نماید. یک درب به اتاق غذاخوری بزرگ منتهی می‌شود، جایی که هم‌اکنون مراسم یک شام رسمی در جریان است. درب دیگری به اتاق‌های درونی منزل راهبر است.

صحنهٔ اول

آرینا بر روی صندلی پشت صافی در کنار دری که به اتاق غذاخوری باز می‌شود نشسته است، چندین دختر و زن دور او حلقه زده‌اند.

آرینا: (به اتاق غذاخوری اشاره می‌کند.) کاملاً غیرمنتظره نازل شد، عزیزانم، بدون هیچ زحمتی، مثل یک عقاب از آسمان صاف نازل شد و از میان دسته قوها زیباترین قوی‌مان را ربود، از پدر و مادرش، از دوستان عزیزش ربود. قبل از آنکه حتی بتوانیم نفسی تازه کنیم. فقط تماشا کنید در این دنیا چه می‌گذرد! حقه‌بازی‌های شیطان و شیادان موزی. بله

مردم این دور و زمانه اینطور شده‌اند. دور گوردی کاریج چرخ می‌خورد و به هر وسیله‌ای شده او را جادو می‌کند. مثل یک ابر مسموم، و او، در این سن و سالش خیره پول شد. آنجا دخترم نشسته است، طفلک بیچاره‌ام حتی چشمهایش را بلند نمی‌کند. آه، چه قلب سنگی من دارم. برای همین بود که من ترا بزرگ کردم، تربیت کردم، مواظبت بودم، پرنده عزیز کوچکم؟ چطور، همین دیروز بود که با هم صحبت می‌کردیم و من می‌گفتم: دختر کوچکم، من تو را به یک مرد معمولی نمی‌دهم، فقط به یک پرنس که از سرزمین دوری می‌آید و پای دروازه‌مان در شیپورش می‌دمد خواهم داد. اما اوضاع بر وفق مراد ما نشد. بفرمایید، مردک آنجا نشسته است، راهزن پیر، با لبان گوشت‌آلود و شکم برآمده‌اش! فقط ببینید چطور به او نگاه می‌کند، چطور نیشش تا بناگوش باز شده است! خدایا، چقدر از خودراضی، بلا بزندش! آه شام تمام شد، دارند بلند می‌شوند، پی‌کارتان بروید، دخترها!

(برمی‌خیزد)

(دخترها و زنها می‌روند، پلاگیا یگورونا وارد می‌شود.)

صحنه دوم

آرینا و پلاگیا یگورونا.

پلاگیا یگورونا: برو تو، آرینا، کمک‌شان کن میز را تمیز کنند، من

کمی اینجا می‌نشینم، نفس تازه می‌کنم، کاملاً فرسوده شده‌ام.

آرینا: باید هم همینطور باشد، طفلک من، از سر صبح سرپا بودی، تو دیگر آنقدر جوان نیستی.

پلاگیا یگورونا: (در مبل فرو می‌رود.) آه، خدای من! بگو سماور را به اتاق نشیمن ببرند، سماور بزرگ را، بزرگتر از همه را، و آنرا هم پیدا کن نزد من بفرست.

آرینا: همین الساعه، همین الساعه.
پلاگیا یگورونا: عجله کن. آه، خدای من! قدرت تکان خوردن ندارم.

(آرینا خارج می‌شود.)

سرم دارد می‌ترکد. درد سر، درد سر و بیشتر از همه، این جنجال و مزاحمت. جنجال و مزاحمت، آئی، آئی، آئی! طاقتم تمام شده، تمام شده، این همه کار هنوز مانده و من کله‌ام منگ شده، اینکار را بکن، آن کار را بکن، و نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

(به فکر فرو می‌رود.)

مثل اینکه همین برای او شوهر بود! او شوهر لوبوو، آئی، آئی، آئی! چه عشقی می‌تواند به این مرد داشته باشد؟ ثروت‌اش را باید دوست داشته باشد؟ او دختری تمام و کمال شکفته است، مطمئناً گاهی قلبش برای کسی می‌تپد. او به یک دل‌داده احتیاج دارد. حتی اگر فقیر باشد. این برای او زندگی خواهد بود! بهشت خواهد بود!

صحنه سوم

پلاگیا یگورونا و آنا

پلاگیا یگورونا: این کلید قفسه هاست. برو برایشان چای بریز. همه چیز روبراه است، خودت می‌دانی چه باید بکنی، من امروز از پا افتادم و تو هنوز جوان هستی. هوم. این لطف کوچک را در حق من بکن، مهربانی کن. چرا که نه، حرفی نیست، من را نخواهد کشت. **آنا:** پلاگیا یگورونا: چای روی طاقچه در قوطی قرمز است. (آنا قفسه را باز می‌کند و چای را برمی‌دارد. میتیا به‌درون می‌آید.)

صحنهٔ چهارم

دیگران و میتیا

پلاگیا یگورونا: برای چه آمده‌ای، میتیا بچه‌ام؟
میتیا: (با خود کشمکش دارد.) من... من... پلاگیا یگورونا، مادام... من شاید لیاقت اینهمه مهربانی و محبتی که شما به من نشان داده‌اید نداشته باشم... چطور در بی‌کسی‌ام شما برایم دلسوز بوده‌اید، مادام... به‌خاطر تمام اینها من تا روز مرگم سپاسگزار شما خواهم بود و برای شما نزد خداوند دعا خواهم کرد. (به پای او می‌افتد.)
پلاگیا یگورونا: تو یک دفعه چه‌ات شده میتیا؟
میتیا: متشکرم مادام، برای همه چیز و حالا خداحافظ پلاگیا یگورونا.
پلاگیا یگورونا: کجا می‌روی؟
میتیا: نزد مادرم می‌روم.
پلاگیا یگورونا: برای مدت طولانی، جوان؟

میتیا: من از ارباب خواستم که اجازه بدهد برای تعطیلات بروم اما شک دارم که دوباره برگردم.

پلاگیا یگورونا: چرا تو باید اینطوری ما را ترک کنی، میتیا؟
میتیا: (در سردرگمی) اینکار... اینکار بهترین کار است. می‌فهمید... بهر حال، من تصمیمم را گرفته‌ام.

پلاگیا یگورونا: چه موقع می‌روی؟
میتیا: امشب (مکث) می‌ترسیدم قبل از رفتن نتوانم شما را ببینم، به خاطر همین آمدم با شما خداحافظی کنم.

پلاگیا یگورونا: خوب، اگر اینطور است، اگر احساس می‌کنی باید بروی، ما تو را به زور نگه نمی‌داریم، میتیا، خدا به همراهت، خداحافظ.

میتیا: (کاملاً در برابرش تعظیم می‌کند و او و آنا را می‌بوسد، دوباره تعظیم می‌کند و مکث می‌کند.) من اخلاقاً باید از لوبوو گورده یونا هم خداحافظی کنم. بالاخره ما روزهایمان را زیر یک سقف گذرانده‌ایم. من شاید... شاید هرگز دوباره او را نبینم.

پلاگیا یگورونا: بی‌شک تو باید خداحافظی کنی، و بنابراین خداحافظی کن. آنا، برو و لوبوو را صدا بزن.
آنا: (سرش را تکان می‌دهد.)

آنها او را بردند،
یکی طرف راست و دیگری طرف چپ.
سومی در کنجی ایستاد، اشکی ریخت.
او عاشق بود و باخت.

(خارج می‌شود.)

پلاگیا یگورونا و میتیا

پلاگیا یگورونا: آه، چه بدبختی‌ای به ما رو کرده، میتیا! من که نمی‌توانم علاجش کنم، چطور حل‌اش کنم! مثل اینکه برق مرا گرفته باشد. نمی‌توانم بر آن فائق شوم.
میتیا: چه کسی مقصر است مادام؟ شما نباید از کسی شکایت کنید. پلاگیا یگورونا، شما خودتان او را دادید.

پلاگیا یگورونا: خودمان، خودمان، بله خودمان، تنها من نه، میتیا، من نه از روی میل خودم، اگر به میل من بود، آیا هرگز لوبوو را به او می‌دادم. آیا من دشمن فرزند خود هستم؟

میتیا: طوری که می‌گویند، او مرد محترمی نیست. من هیچ چیز خوب درباره او شنیده‌ام، هیچ چیز جز بدی.
پلاگیا یگورونا: می‌دانم، میتیا، می‌دانم.

میتیا: بنابراین حالا، اگر آدم بخواهد به شنیده‌هایش باور کند، باید بگوید که لوبوو گورده یونا، با زن چنین مردی شدن و رفتنش به محلی آن چنان دور مطمئناً عاقبت بدی خواهد داشت.

پلاگیا یگورونا: این حرفها را نگو، نگو! تا اینجایش به حد کافی بدبخت هستم. آنقدر به او خیره شدم که چشمهایم فرسوده شده، مثل اینکه می‌خواهم شکلش را در مغزم حک کنم. مثل اینکه برای خاک‌سپاری او آماده می‌شوم.

میتیا: (تقریباً به تمامی می‌شکند.) من نمی‌فهمم، چطور می‌توانید چنین کاری را بکنید؟ با دختر خودتان!
پلاگیا یگورونا: دختر خودم. اگر او دختر خودم نبود آیا اینطور

زاري مي‌کردم؟ قلبم با دیدنش شکسته مي‌شد؟
اشک‌هایتان را بي‌جهت نریزید و در عوض دخترتان
را به او ندهید. چرا باید نوجوانی‌اش را با فروش
برده‌وار خراب کنید؟ آیا این کار گناه نیست؟ آیا شما
در مقابل آفریدگارتان نباید پاسخگو باشید؟

پلاگیا یگورونا: مي‌دانم، همه چیز را مي‌دانم، اما به‌تو گفتم که این
کار به میل من نیست. چرا عذاب مي‌دهی؟ آیا
همینطور هم به اندازه کافی بدبخت نیستم، بدون
اینکه تو بدترش بکنی؟ به من رحم کن.

میتیا: رحم مي‌کنم، پلاگیا یگورونا، اما من بیشتر از تو انم
کوشیدم. شاید رنج من بیشتر از شماست. چون به
شما اینقدر اطمینان دارم، قلبم را همانطور که به
روي مادرم باز مي‌کنم به روي شما باز مي‌کنم،
پلاگیا یگورونا (مي‌گرید) غروب دیروز، وقتی ما
اینجا جشن گرفته بودیم...
(صدایش مي‌شکند.)

پلاگیا یگورونا: یاالله، حرف بزنی، به من بگو.
میتیا: لوبوو و من در تاریکی حرف زدیم و قرار گذاشتیم
نزد شما بیاییم، مادام، و نزد گوردی کارپیچ و به
پاهایتان بیفتیم و درخواست بخشش کنیم، چون که ما
همدیگر را دوست داریم و بدون هم نمی‌توانیم زندگی
کنیم. (مي‌گرید) و بعد امروز صبح، چه مي‌شنوم؟
زندگی‌ام سیاه شد.

پلاگیا یگورونا: چي داري مي‌گویی؟

میتیا: حقیقت واقع را، پلاگیا یگورونا، مادام.
پلاگیا یگورونا: آه، پسر عزیز، آه پسرک بیچاره بد اقبال!
(لوبوو وارد مي‌شود.)

صحنه ششم

دیگران و لوبوو

پلاگیا یگورونا: لوبوو، میتیا آمده که خداحافظی کند. او برای پیوستن به مادرش ما را ترک می‌کند.

میتیا: (تعظیم می‌کند) خداحافظ لوبوو گورده یونا. از من به خوبی یاد کن.

لوبوو: خداحافظ میتیا.

(تعظیم می‌کند.)

پلاگیا یگورونا: برای خداحافظی همدیگر را ببوسید. چرا که همه ما می‌دانیم شما ممکن است هرگز یکدیگر را نبینید. خدای من، کار به کجاها کشیده.

(میتیا لوبوو همدیگر را می‌بوسند. لوبوو در مبل می‌نشیند و می‌گیرد. میتیا گریه می‌کند.)

بس است. گریه بس است. شماها مرا از خود بی‌خود

می‌کنید.

میتیا: آخ، من چه چیزی را از دست می‌دهم؟ بگذار هرچه

که می‌خواهد بشود! (به‌سوی پلاگیا یگورونا

می‌رود.) پلاگیا یگورونا آیا واقعاً متأسف هستید که

دخترتان را به یک پیرمرد می‌دهید؟

پلاگیا یگورونا: اگر متأسف نبودم گریه نمی‌کردم.

میتیا: می‌توانم به شما بگویم که همین حالا فکری به مغزم

رسید پلاگیا یگورونا؟

پلاگیا یگورونا: بگو.

میتیا: فکرم این است: وسایل‌اش را جمع کنید و لباس گرم

پلاگیا یگورونا. (در برابرش به زانو می‌افتد.) شاید
گوردي کارپیچ به موقع...

پلاگیا یگورونا: با تو چه کار می‌توانم بکنم؟ عقلم دیگر کار نمی‌کند.
کاملاً دیوانه شده‌ام. هیچ چیز را نمی‌فهمم، هیچ چیز
را به خاطر نمی‌آورم، سرم دور می‌چرخد و
می‌چرخد، قلبم نزدیک است بایستد، آه، عزیزانم!
لوبوو: (به‌سوی میتیا می‌رود.) نه، میتیا، من هرگز
نمی‌توانم یک چنین چیزی را انجام بدهم. خودت را
بی‌جهت عذاب نده، تمنا می‌کنم! (او را بلند می‌کند.)
و مرا هم عذاب نده، همین حالا هم قلبم به اندازه
کافی درد می‌کند. برو امیدوارم خداوند یارت باشد.
بدرود.

میتیا:
لوبوو: چرا مرا فریب دادی؟ مرا بازیچه خودت کردی؟
این حرف را نزن، میتیا. چرا باید تو را فریب بدهم؟
به‌خاطر چی؟ من ترا دوست دارم و این را خودم
به‌تو گفتم. اما من حق ندارم برخلاف میل پدر و مادر
ازدواج کنم، و من باید از او اطاعت کنم، سرنوشت
یک دختر همین است. اینطور باید باشد، و همیشه هم
همینطور بوده، من نمی‌توانم علیه پدرم باشم و باعث
شوم که مردم درباره‌ام صحبت کنند و نمونه و
سرمشق بدی شوم. این ازدواج ممکن است قلبم را
جریحه‌دار کند، اما حداقل می‌دانم که برطبق قانون
زندگی خواهم کرد و هیچکس جرئت مسخره‌کردن و
ناسزاگویی به‌من را ندارد. خداحافظ!
(یکدیگر را می‌بوسند.)

میتیا: چیزی که نباید باشد، نمی‌تواند باشد. (لوبوو در مبل
فرو می‌رود و می‌گریزد.) خداحافظ! (به پلاگیا

یگورونا تعظیم می‌کند.) خداحافظ پلاگیا یگورونا،
خیرخواه عزیزم! من هرگز مهربانی و محبتی را که
نسبت به من نشان دادید فراموش نمی‌کنم، به یک پسر
تنها، بسیار دور از خانه و کاشانه‌اش.
پلاگیا یگورونا: خداحافظ پسرک عزیزم، در مورد هرکاری که ما
انجام دادیم سخت قضاوت نکن، اگر چنین کنی اشتباه
کرده‌ای. خدا به همراهت، ما هرگز تو را فراموش
نخواهیم کرد.
(میتیا تعظیم کرده خارج می‌شود.)

صحنه هفتم

پلاگیا یگورونا و لوبوو. بعداً کور شونف

پلاگیا یگورونا: آه، لوبوو من برای پسرک احساس تاسف می‌کنم! آه،
دخترم! و من نمی‌دانستم که تو او را دوست داری.
چطور مخلوق پیری مثل من نمی‌توانست حدس
بزند؟ کی هستم من؟ کسی که هیچ چیز برایش باقی
نمانده مگر اشکهایش. کلام من هیچ اهمیتی ندارد.
برای زندگی دخترم، به هیچ نمی‌ارزد. و چقدر
می‌توانست زیبا باشد، قلب پیروم آرام می‌شد اگر شما
دوتا را با هم می‌دید. او پسر بسیار ساده و خوش‌قلبی
است و می‌توانست مرا دوست داشته باشد. و تو،
طفلک بدبخت، چطور می‌توانی غصه نخوری؟ و
من هیچکاری از دستم برای تو ساخته نیست!
چرا ما باید درباره چیزی فکر کنیم که هرگز
نمی‌توانست انجام شود، مادر؟ ما فقط خودمان را

لوبوو:

عذاب می‌دهیم.

(در سکوت می‌نشیند.)

(ضربه‌ای به در نواخته می‌شود و کورشونف می‌پرسد: «می‌توانم داخل شوم؟».)

پلاگیا یگورونا: می‌توانید.

کورشونف: (داخل می‌گردد) پس اینجا جایی است که نامزد من پنهان شده؟ هه! من همیشه ترا پیدا خواهم کرد. هرکجا که باشی! با اجازه پلاگیا یگورونا من دوست دارم با دخترتان تنها باشم، برای صحبت درباره خودمان.

پلاگیا یگورونا: آه، بله. (بیرون می‌رود.)

کورشونف: (کنار لوبوو می‌نشیند.) گریه‌ات در چه مورد می‌تواند باشد، خانم کوچولو؟ خجالت دارد، هه، هه، هه! من از تو پیرترم و گریه نمی‌کنم. (با کنجکاوی به او نگاه می‌کند.) من می‌دانم برای چه بوده: تو می‌خواهی با یک مرد جوان ازدواج کنی. اما این، عزیزم (دستش را می‌گیرد و می‌بوسد.) فقط حماقت یک دختر جوان است. گوش کن من چه می‌گویم. من به تو حقیقت را خواهم گفت، من هرگز کسی را فریب نمی‌دهم، من از فریبکاری متنفرم و دلیلی هم برای اینکار ندارم. آیا به من گوش می‌دهی؟

لوبوو:

کورشونف:

خوب است. بگذار از اینجا شروع کنیم. برای مثال: آیا یک مرد جوان قدر عشق تو را خواهد دانست. یک مرد جوان را همه کس دوست دارد، عشق برای او ارزان به‌دست می‌آید. اما برای یک پیرمرد این یک گنج نادر است، او حاضر است قیمت آن را

بپردازد، هدیه‌ها بدهد، این و آن، چرا، او نمی‌تواند به حد کافی قدردانی‌اش را نشان دهد! (دست او را می‌بوسد.) و در مسکو مغازه‌ها از چیزهای دوست‌داشتنی لبریزاند، هدیه پیدا کردن در آنجا مشکل نیست. پس می‌بینی که دوست‌داشتن یک پیرمرد چیز خوبی است. تازه این شروع است. بعد، فکر کن زندگی با یک شوهر جوان چه شکلی است، مخصوصاً اگر او زیبا باشد: او مطمئناً دمدمی مزاج است، اولین چیزی که می‌فهمی این است که او کسی را به دنبالش می‌کشد یا زنی عاشق اوست. و زنش شروع می‌کند به غصه‌خوردن. لذا شروع به نق‌زدن و بدخلقی با شوهرش می‌کند، سرزنش‌اش می‌کند. می‌دانی حسادت چیست؟ هه، هه، هه! می‌دانی؟

نه، نمی‌دانم.

لوبوو:
کور شونف:

خوب، من می‌دانم. مثل فرو کردن سوزن در انگشتات نیست، اوه، نه! بسیار دردناکتر است. چطور، شخص را می‌خشکاند. مردم را وادار می‌کند تا گلوی هم را ببرند و یکدیگر را با آرسنیک مسموم کنند. (خنده متشنجی می‌کند که تبدیل به سرفه می‌شود.) از طرف دیگر، چه کسی عاشق یک پیرمرد می‌شود؟ و بنابراین زنش لزومی به ترسیدن ندارد. دیگر اینکه باید فراموش نکنی، خانم جوان بسیار گرانبهایم: شوهران جوان ناآرامند، آنها می‌خواهند بگردند و خوش بگذرانند، در جستجوی سرگرمی و شوخ و شنگی‌اند، زنانشان را در خانه رها می‌کنند که تا بعد از نیمه‌شب منتظرشان بنشینند.

و وقتی که برمی‌گردند، مست و وحشی هستند و جنجال به‌پا می‌کنند. اما یک پیرمرد از زنش سیر نمی‌شود، ره‌ایش نمی‌کند، حتی اگر زن در حال مردن باشد. تمام چیزی که می‌خواهد خیره‌شدن در چشمان درخشان او و نوازش‌کردن و بوسیدن دست او است. (دست او را می‌بوسد.) واقعیت همین است که گفتم.

آیا زن سابق‌تان دوست‌تان داشت؟

(جستجوگرانه در او می‌نگرد.) چرا می‌خواهی این را بدانی، خانم کوچولو؟ فقط تعجب کردم.

تعجب کردی، واقعاً؟ (برمی‌خیزد.) نه، دوست نداشت، و من هم دوستش نداشتم. او ارزش دوست‌داشتن را نداشت. وقتی با او ازدواج کردم مثل یک گدا، فقیر بود. من فقط با او ازدواج کردم برای اینکه زیبا بود. من تمام فامیلش را نان می‌دادم، پدرش را از زندان گداها بیرون آوردم، و او آراسته به طلا و جواهرات می‌گشت.

شما نمی‌توانید عشق را با طلا بخرید.

با عشق یا بی‌عشق، او باید از من مواظبت می‌کرد. همانطور که گفتم، تمامی خانواده‌اش آه در بساط نداشتند، هیچ چیز برای زندگی‌کردن، من به آنها همه چیز دادم و آنها هرگز رد نکردند و من در عوض انتظار داشتم که آنها دوستم داشته باشند. و چرا نباید انتظار می‌داشتم. آیا حقم بود این را بخواهم یا نه؟ من در عوض پول می‌پرداختم. هیچکس دلیلی برای گله از من ندارد. اگر کسی را دوست داشته باشم

لوبوو:

کور شونف:

لوبوو:

کور شونف:

لوبوو:

کور شونف:

زندگی‌اش را مثل بستری از گل سرخ می‌سازم، اما اگر دوست نداشته باشم، خوب، مقصر خودش است. (با هیجان بالا و پایین اتاق گام می‌زند.) من دشمن خونی‌اش خواهم بود و او بهتر است که جلوی چشم ظاهر نشود! من او را تا دم مرگ دنبال خواهم کرد، بیشتر با نگاه و کلام تا عمل. من به او امان نخواهم داد، هیچ آرامشی، من... (می‌ایستد و زیر خنده می‌زند.) و آیا واقعاً فکر کردی من خیلی عصبی شدم؟ هه، هه، هه! این‌ها را از روی قصد گفتم، فقط برای خنده. من مخلوق افتاده‌ای هستم، یک پیرمرد مهربان. چطور، من تو را در بازوانم می‌برم (می‌خواند) من تو را در گهواره‌ات تکان می‌دهم و برایت لالایی می‌خوانم تا به‌خواب روی. (دست او را می‌بوسد.)
(گوردی تورتسوف وارد می‌شود.)

صحنه هشتم

لوبوو، کورشونف و گوردی تورتسوف

گوردی تورتسوف: آه پس داماد عزیز من اینجا است! ما دنبالت می‌گشتیم. شامپاین حالا آماده است. بیا و به ما محلق شو، ضیافت بدون تو ضیافت نیست.
کورشونف: من اینجا کاملاً خوش هستم.
گوردی تورتسوف: پس دستور می‌دهم شامپاین را اینجا بیاورند تا با هم بنوشیم (به‌سوی در می‌رود.) هی، آنجا! قدری شراب اینجا بیاورید! در یک سینی نقره‌ای! (می‌نشیند.) خوب، داماد عزیز، حالا چه داری

بگویی؟

کور شونف: هیچ چیز.

گوردی تور تسوف: هیچ چیز؟ یعنی چه؟

کور شونف: فقط همین: هیچ چیز.

گوردی تور تسوف: کاملاً مطمئن هستی؟ (نگاه پرمعنايي به او

می‌کند.) آیا حالا دیگر مرا درک می‌کنی؟

کور شونف: باید بگویم درک تو زیاد هم مشکل نیست.

گوردی تور تسوف: حالا که با هم از جشن کوچکی لذت برده‌ایم، به‌من

بگو درباره‌ام چگونه فکر می‌کنی. آیا من مردی هستم

که دهاتی‌های اینجا قدم را بدانند؟

کور شونف: اوه، خدای من! چه کسی می‌تواند چنین انتظاری از

آنها داشته باشد؟

گوردی تور تسوف: و حالا این را به من بگو: آیا چیزها را به سبک

امروزه انجام می‌دهم؟ در سایر خانه‌ها، شما پسر یا

دختر کودنی را می‌بینید که با پیراهن و تنبان روسی

پیشخدمتی می‌کند، اما اینجا، من یک ناظر دارم با

دستکش‌های سفید. یک ناظر تربیت‌شده که از مسکو

آمده، و تمام آداب و مقررات را می‌داند. چطور به

مهمان‌ها صندلی تعارف کند، چطور از آنها پذیرایی

کند. در سایر خانه‌ها، مردم دور هم و در یک اتاق

می‌نشینند و آهنگ‌های دهاتی می‌خوانند. این چیزها

ممکن است لذتبخش باشد، کسی منکر آن نیست، اما

اگر از من می‌پرسی مبتذل هستند، هیچ سبک

خاصی ندارند. همین‌طور چیزهایی که می‌نوشند،

دلیل جهالت‌شان است. انواع و اقسام چیزهای مقوی،

شربت آلبالو و نظیر آنها. حتی نمی‌دانند که چیزی

مثل شامپاین وجود دارد! فقط یکبار شانس زندگی در

مسکو یا پترزبورگ را پیدا کنم! تمام مدهای روز
را یاد می‌گیرم، می‌توانی مطمئن باشی.

کورشنوف: تمام آنها را؟

گوردی تورتسوف: تمام آنها را. به اندازه کافی پول دارم. قول می‌دهم
که دلیلی برای شرمندگی از جانب من نخواهی
داشت! تو، لوبوو، دقت کن! یادت باشد که شایسته
رفتار کنی وگرنه شوهرت فراموش نکن او از
مسکو است. ممکن است عیبی در تو پیدا کند. تو
هنوز یاد نگرفته‌ای که چطور خودت را راه ببری و
نمی‌دانی که چطور حرف بزنی.

لوبوو: من هرچی را که فکر می‌کنم همان را می‌گویم، پدر،
من هرگز در مدارس شبانه‌روزی دختران جوان
نبوده‌ام، چه انتظاری از من دارید؟

گوردی تورتسوف: خوب، پس چنین است که می‌بینی داماد عزیز.
بگذار تمام دنیا بدانند که گوردی تورتسوف چگونه
آدمی است!

(یگوروشکا داخل می‌شود.)

یگوروشکا: عمو گوردی! بیایید اینجا.

گوردی تورتسوف: چه می‌خواهی؟

یگوروشکا: چیزی... چیزی دارد اتفاق می‌افتد.

(آهسته می‌خندد.)

گوردی تورتسوف: چه خبر است؟

یگوروشکا: عمو لوبیم آمده.

گوردی تورتسوف: چه کسی او را به خانه راه داد؟

یگوروشکا: چیزی در سر دارد، اصلاً نمی‌شود جلویش را
گرفت.

(می‌خندد.)

گوردی تورتسوف: چکار می‌کند؟
یگوروشکا: مهمانها را بیرون می‌کند. (می‌خندد.) به آنها می‌گوید
شما فقط اینجا آمده‌اید که شام مجانی بخورید.
می‌گوید، منم آقای این خانه هستم. منم حق دارم.
(به خنده غیرقابل کنترل می‌افتد.)
گوردی تورتسوف: او! او هنوز مرا برباد خواهد داد! (او و
یگوروشکا بیرون می‌روند.)
کورشونف: مشکل چیست؟
لوبوو: من نمی‌دانم. شاید عمو لوبیم فکری در سر دارد.
بعضی وقت‌ها او از این کارها می‌کند.
(گریشا، ماشا و لیزا وارد می‌شوند.)

صحنهٔ نهم

لوبوو، کورشونف، گریشا، ماشا و لیزا

پلاگیا یگورونا: (در آستانه در) برادر کجاست؟ لوبیم کاریج
کجاست؟ خدای من! چه شرارتی!
لوبوو: اینجا نیست، مادر.
(پلاگیا یگورونا می‌رود.)
گریشا: عجب، او بهترین حقه‌ها را به کار می‌بندد، این لوبیم
کاریج! ها، ها، ها! ویز، بنگ! و تمام گلوله‌ها به
هدف می‌خورند!
لیزا: این اصلاً خنده‌دار نیست. فقط حماقت است.
ماشا: می‌خواستم در یک سوراخ بخزم، خیلی خجالت
کشیدم! (بر روی مبل می‌نشیند.)
(لوبیم تورتسوف وارد می‌شود.)

صحنهٔ دهم

دیگران و لوبیم تورسوف

لیزا: خدای من، او اینجاست!
ماش: او، او، چه وحشتناک است!
گریشا: ها، ها، ها!
لوبیم تورسوف: گور، گور... بو... وؤ...! نه تا با انگشت، پانزده
با خیار! آه، دوست قدیمی من! (دستش را به طرف
کورشونف دراز می‌کند.) درود! هزارسال از وقتی
که شما را دیدم می‌گذرد، چطور هستی؟
کورشونف: آه، این تو هستی، لوبیم؟
لوبیم تورسوف: (دستانش را برابر صورتش می‌گیرد.) این من نیستم
و سگ هم نیست.
کورشونف: من تو را به خاطر می‌آورم مرد: تو در شهر
می‌گشتی و گدایی می‌کردی.
لوبیم تورسوف: تو به خاطر داری که چطور پرسه می‌زدم و گدایی
می‌کردم، ولی آیا این را هم به خاطر داری که چه
پای مشروب خوبی باهم بودیم؟ چطور عادت داشتیم
که شبهای دراز پاییزی بیدار بنشینیم و باده‌نوشی
کنیم، از میخانه‌ای به میخانه دیگر بدویم، از
زیرزمینی به زیرزمینی دیگر؟ و به خاطر داری چه
کسی بود که مرا به یک گدای خیابانگرد تقلیل داد؟
کورشونف: خودت چه فکر می‌کنی؟ هیچکس تو را از پشت
گردن نگرفت و به خیابانها هل نداد، عزیز من،

تقصیر خودت بود.

لوپیم تورسوف: من یک احمق، به اندازه کافی روشن است، اما حماقت من برای تو هم شرف و بزرگی نمی‌آورد. تو مرا به چنان اوجی رساندی، چنان مرد بزرگی از من ساختی که بدون اینکه یک دزد باشم خجالت می‌کشم به چشم مردم نگاه کنم.

کورشونف: هنوز هم لوده‌گی! (به لوپوو) این عموی تو رفیق قدیمی جالبی است. به خاطر دوستی سابق‌مان فکر می‌کنم خوب است یک روبل به او بدهم.

لوپیم تورسوف: هش، هش، هش! یک روبل! قرضی را که به من داری پس بده، به اضافه یک میلیون و سیصد هزار برای برادرزاده‌ام! من کمتر از این او را به تو نمی‌دهم!

کورشونف: (می‌خندد) حتا نه یک روبل کمتر؟
گریشا: عالی است، لوپیم کاریبچ! نه یک کوپک کمتر!
(گوردی تورسوف وارد می‌شود.)

صحنهٔ یازدهم

دیگران و گوردی تورسوف

گوردی تورسوف: آه، پس تو اینجا هستی! تو مرا بیچاره خواهی کرد! همین دقیقه از اینجا گم شو!
کورشونف: صبر کن، گوردی کاریبچ، چرا باید بیرونش بیاندازی؟ بگذار مسخره‌بازی کند و از دلقکی‌هایش بگوید، هه، هه، هه!

لوپیم تورتسوف: مسخرمگی را برادرم می‌کند وقتی که می‌گوید دخترش را به‌تو خواهد داد. اما در مورد من، مسخره‌بازی‌هایی من پشتات را خواهد شکست!

گوردی تورتسوف: اینجا، جای اشخاصی مثل تو نیست. برو بیرون!
لوپیم تورتسوف: صبر کن، برادر، مرا بیرون نکن! تو فکر می‌کنی لوپیم تورتسوف مست است؟ من اینجا آمدم تا معمایی از تو بپرسم. **(به کورشونف)** چرا الاغ گوشه‌هایش دراز است؟ یا الله، به من جواب بده.

گريشا: این معما برای شماست!

کورشونف: چطور می‌توانم بدانم؟

لوپیم تورتسوف: به این دلیل که همه بدانند او یک الاغ است. **(به برادرش)** یک معمایی دیگر: کسی که دخترت را به او می‌دهی کیست؟

گوردی تورتسوف: این ربطی به تو ندارد. تو حق نداری چنین سوالی از من بکنی.

لوپیم تورتسوف: و یک سوال: آیا تو تاجر درستکاری هستی یا نه؟ اگر درست‌کار هستی، با تاجران نادرست معامله نکن. اگر با کثافت بازی کنی حتماً کثیف خواهی شد.

کورشونف: شوخی شوخی است، اما فراموش نکن با چه کسی صحبت می‌کنی، مرد! یا او را بیرونش کن، گوردی کاریج یا وادارش کن زبانش را نگه دارد.

لوپیم تورتسوف: مقصودم تو هستی! تو به خالصی پهن اسب هستی!
گوردی تورتسوف: گوش کن برادر، آیا به زبان خوش بیرون می‌روی یا بگویم گوش‌ات را بگیرند و پرتت کنند بیرون.

لوبوو: **(با ترس از جایش می‌پرد.)** خواهش می‌کنم دست بردار، بس کن عمو.

لوپیم تورتسوف: حالا دیگر نمی‌توانم بس کنم، خونم به‌جوش آمده!

(تمام مستخدمین و مهمانان در اتاق جمع می‌شوند.)

صحنهٔ دوازدهم

همگی و پلاگیا یگورونا، آنا،
یاشا، مهمانان و خدمتکاران

لوپیم تورتسوف: گوش کنید، گوش کنید، آدمهای خوب! لوپیم تورتسوف را دشنام می‌دهند! لوپیم تورتسوف را بیرون می‌کنند. و چرا من نباید اینجا مهمان باشم؟ چرا مرا بیرون می‌کنند؟ لباسهایم ممکن است پاک نباشند اما وجدانم پاک است. من کورشونف نیستم: من مردم فقیر را نچاپیده‌ام، زندگی مردم را تباه نکرده‌ام، زنم را از حسادت رنج و شکنجه ندادم تا بمیرد. و هنوز مرا بیرون می‌اندازند و به او افتخار می‌بخشند. به او رحم نکنید، او زن دیگری خواهد گرفت. دختر برادرم را! برادرم دخترش را به او می‌دهد!

(به خنده دردآوری می‌افتد.)

کورشونف: (از جا می‌پرد) به او گوش ندهید! او فقط اینها را به‌خاطر این می‌گوید که از من انتقام بگیرد. او مست است.

لوپیم تورتسوف: از تو انتقام بگیرم؟ نه دوست من، من تو را مدت‌ها پیش بخشیدم. من مرد ناچیزی هستم. یک کرم محض، کمترین کمترین. اما کس دیگری را صدمه نزن!

گوردی تورتسوف: (به یک خدمتکار) ببندش بیرون!

لوییم تورتسوف: (انگشتش را به حالت اخطار نشان می‌دهد) اوه! اوه! اوه! بهمن دست نزن! زندگی برای کسانی خوب است که بتوانند بدون شرم به چشمان دیگران نگاه کنند. تف بر تو! لوییم تورتسوف ممکن است مست باشد اما بهتر از تو است! حالا من به میل خود اینجا را ترک می‌کنم. (خطاب به جمع) راه باز کنید! لوییم تورتسوف می‌گذرد! (خارج می‌شود، اما به سرعت برمی‌گردد تا به کورشونف بگوید) تو کرم هستی، تو!

(خارج می‌شود.)

کورشونف: (به زور می‌خندد) خوب، تو امور را به سبک امروزی و زیبا انجام می‌دهی! باید بگویم این سبک خیلی جدیدی است که مست‌ها بتوانند به مهمانهای محترم توهین کنند. هه، هه، هه! پس تو می‌خواهی به مسکو بروی، آره؟ اینجا هیچکس تو را درک نمی‌کند؟ مردم در مسکو به احمق‌هایی مثل تو فقط می‌خندند! «داماد عزیزم، داماد عزیزم!» هه، هه، هه! پدر زن عزیزم! تو سخت در اشتباهی اگر فکر می‌کنی اجازه می‌دهم به من توهین کنند، تو حالا باید در حال خزیدن پیش من بیایی و تقاضا کنی که لطف کرده با دخترت عروسی کنم!

گوردی تورتسوف: من در حال خزیدن پیش تو بیایم؟

کورشونف: اوه، تو خواهی آمد، می‌دانم که خواهی آمد، تو باید یک عروسی جالب بگیری که همه اهل شهر ببینند، به هر قیمتی که شده. اما دامادی در کار نخواهد بود. مشکل تو این است! هه، هه، هه!

گوردی تورتسوف: بعد از این همه دشنام و توهین من هیچ‌کاری با تو

ندارم! من از روزي که به دنیا آمده‌ام جلوي هيچکس نخزیده‌ام. اگر قرار باشد چنین اتفاقي بيفتد، من دخترم را به اولین مردی که پیش بياید خواهم داد. با تمامی ثروتي که دارم. هر مردی خوشحال خواهد شد.

(میتیا وارد می‌شود و در آستانه در می‌ایستد)

صحنهٔ سیزدهم

همگی و میتیا

میتیا: (به جمع) چه خبر است؟

گوردی تورتسوف: ها! من او را به میتیا خواهم داد!

میتیا: چه ... چی؟

گوردی تورتسوف: ساکت! ابله من اینکار را خواهم کرد. من او را به

میتیا خواهم داد! فردا! و چنان عروسي خواهم گرفت

که شما هرگز نظیر آن را ندیده باشید! برای ارکستر

به مسکو می‌فرستم و چهار کالسکه می‌گیرم و همه

را خودم می‌رانم!

کور شونف: ببینیم و تعریف کنیم! تو هنوز برای تقاضاي بخشش

پیش من خواهی آمد، خواهی دید!

(خارج می‌شود.)

صحنهٔ چهاردهم

همگی به جز کور شونف

پلاگیا یگورونا: گفתי او را به چه کسی خواهی داد، گوردی کارپیچ؟
 گوردی تورسوف: به میتیا! و این کار را می‌کنم! او، چقدر خودش را
 دست بالا گرفت! مثل این که من هم شأن‌اش نبودم!
 «تو در حال خزیدن خواهی آمد». مطلقاً! او باید
 حالا حالا منتظر بماند! من او را به میتیا خواهم داد،
 فقط برای خوارکردن کورشونف!
 (همگی متعجب‌اند.)

میتیا:
 (دست لوبوو را می‌گیرد و او را به سوی گوردی
 تورسوف می‌برد.) چرا برای خوارکردن، گوردی
 کارپیچ؟ چنین چیزهایی را برای خواری انجام
 نمی‌دهند. من نمی‌خواهم به‌خاطر خواری، با او
 ازدواج کنم، آقا. من ترجیح می‌دهم تمام عمرم
 بدبخت باشم. اما اگر این کارتان از طیب‌خاطر است،
 پس مثل یک پدر در حق ما دعای خیر کنید، با
 محبت تمام، چون که ما همدیگر را دوست داریم و
 حتی قبل از این اتفاقات می‌خواستیم پیش شما بیاییم و
 دعای خیرتان را تقاضا بکنیم. در مورد خودم. در
 مورد خودم، از آنجایی که پسر شما محسوب
 می‌شوم، با تمام قلبم خواهم کوشید.

گوردی تورسوف: چی؟ این حرفها در مورد قلبت یعنی چه؟ آره، تو
 فرصت را در هوا می‌فاپی، اینطور نیست؟ چطور
 جرئت می‌کنی حتی فکر چنین چیزی را بکنی! آیا
 فکر می‌کنی با او برابر هستی! فراموش نکن با چه
 کسی صحبت می‌کنی، جوانک!

میتیا:
 افسوس، من بیشتر از آنچه باید خوب می‌دانم که شما
 ارباب من هستید و من با بی‌چیزی‌ام امکاناً نمی‌توانم
 تصور کنم که با او برابر هستم. شما باید هرطور که

میلتان است درباره من قضاوت کنید، اینجا من
ایستاده‌ام، همانطور که هستم. اما دخترتان را با تمام
قلبم دوست می‌دارم.

**(لوبیم تورسوف وارد می‌شود و در میان دیگران
می‌ایستد.)**

گوردی تورسوف: عجیب نیست که تو او را دوست داری، تو شامه
تیزی داری، بله تو شامه تیزی داری! با او پول
زیادی همراه است. چرا نباید آدم لختی مثل تو
دندانهای حریص‌اش را برای او تیز نکند؟

میتیا: من کلامی برای پاسخ به چنین اتهام آزاردهنده‌ای پیدا

نمی‌کنم. بهتر است چیزی نگویم. **(کنار می‌کشد)**
شاید بهتر است شما صحبت کنید، لوبوو گورده یونا.

لوبوو: من هرگز برخلاف میل شما رفتار نکرده‌ام، پدر.
اگر می‌خواهید مرا خوشبخت ببینید، مرا به میتیا
بدهید.

پلاگیا یگورونا: و در واقع، چرا باید اینقدر دمدمی مزاج باشی،
گوردی کاریج؟ من اینجا داشتم از حرفه‌ایت که
مرهمی برای قلبم بود خوش می‌شدم و ناگهان تو باز
سر حرفه‌ای قدیمی‌ات برگشتی! تو باید حرفت یکی
باشد، نه آنکه اول یک چیز را بگویی و بعد چیز
دیگری را. آیا دخترت باید اینطور مورد معامله قرار
گیرد؟

لوبیم تورسوف: **(از میان جمعیت)** برادر لوبا را به میتیا بده!
گوردی تورسوف: تو دوباره اینجا آمدی؟ آیا می‌فهمی امروز چه
کردی؟ تو مرا در برابر چشم تمام اهل شهر بی‌آبرو
کردی! اگر می‌فهمیدی جرئت نمی‌کردی خودت را
به من نشان بدهی نصیحت کردنت به‌جای خود!

بگذار کس دیگری نصیحت کند، اما تو دیگر نه!
لویییم تورتسوف: چرا، کاری که تو باید بکنی این است که به خاطر
این بی‌آبرو کردنت جلویم به زانو بیفتی!
پلاگیا یگورونا: درست است درست است، لویییم! برابرت زانو
بزنیم، این کاری است که باید بکنیم. تو ما را از
ارتکاب گناه بزرگی نجات دادی گناهی که هیچ
دعایی نمی‌توانست آن را پاک کند.
گوردی تورتسوف: چی، آیا من در بین فامیل خودم یک جانور بی‌رحم
هستم؟

پلاگیا یگورونا: جانور یا غیرجانور، تو نزدیک بود دختر خودت را
با حماقتت به نابودی بکشی. این را با تمام صفای
قلبم به تو می‌گویم. آنهایی که دخترهایشان را به
پیرمردها می‌دهند، حتماً اگر نظیر آفریکن ساویچ هم
نباشند، حتماً در آنصورت هم پشیمان خواهند شد.
لویییم تورتسوف: آخ، برایم راه باز کنید! (می‌خواند) ترامپتی،
ترامپ! ترامپتی ترامپ! (به رقص در می‌آید) به من
نگاه کنید! مثال روشن اینجاست! بنگرید لویییم
تورتسوف زنده راه، که همان راه را در جوانی
انتخاب کرد و دقیقاً می‌دانید که آخر آن به‌کجا ختم
می‌شود! من هم زمانی ثروتمند بودم و مشهور، در
کالسکه‌های زیبا می‌راندم و از زیر بار زندگی
دشوار چنان می‌گریختم که شما خوابش را هم هرگز
ندیده‌اید، و بعد فرو رفتم، پا در هوا! هو، نگاه کنید
چه آدم خودنمایی هستم!

گوردی تورتسوف: زیادی خرج نکن، من به تو گوش نخواهم داد! من
به تو گوش نخواهم داد! تو برای تمام عمر دشمنم
هستی!

لوبیم تور تسوف: تو چي هستي، انسان يا حيوان! به لوبيم تور تسوف رحم کن! (در برابر او به زانو مي افتد) اجازه بده لوبا با ميتيا ازدواج کند، برادر. او به من جايي براي خفتن خواهد داد. من تا مغز استخوانم يخزده ام و گرسنه هستم. جوانيم گذشته، براي من آسان نيست که در خيابانهاي يخزده براي قرص نان خشکي بيشتري از اين جست و خيز کنم. به من فرصتي بده تا در دوران پيري ام شرافتمندانه زندگي کنم. من به مردم حقه زدم: براي صدفه خواهش کردم و تمامش را در بادهنوشي صرف کردم. من مي توانم هر روز کار بکنم و خرج يک کاسه سوپ خودم را دربياورم. برادر، آه من دامننت را خواهد گرفت زيرا که من فقير هستم. آه، فقير هستم اما انسان هستم. فقر جرم نيست.

پلاگيا يگورونا: گوردي کاريبيچ، آيا هيچ احساسسي در تو نيست؟
گوردي تور تسوف: (قطره اشکي از چشمش مي گيرد) آيا واقعاً فکر مي کنی من احساس ندارم؟ (برادرش را از روي زانوانش بلند مي کند.) خوب برادر، متشکرم از اينکه من را به سر عقل آوردی، من در آستانه از دست دادنش بودم. چطور مي توانستم قلبم را به چنان کار شريري وادارم، شريتر از آنکه که بتوانم به زبان بياورم! (بازوانش را برگرد ميتيا و لوبوو حلقه مي کند.) از عمو لوبيم گورده يوويچ، تشکر کنيد، بچه هايم، و آرز مندم در سعادت زندگي کنيد.
(پلاگيا يگورونا زوج جوان را در آغوش مي گيرد.)

ياشا: من هم حالا مي توانم ازدواج کنم، عمو؟
گوردي تور تسوف: بله مي تواني، حالا هرکس که هرکس را مي خواهد

می‌تواند، من آدم دیگری هستم.
پاشا: آنا تو و من انتظار کشیدیم تا نوبت‌مان برسد و حالا نوبت‌مان رسیده!

آنا: زمان رقصیدن، حالا! کلاهِت را محکم بگیر!
پلاگیا یگورونا: ما خواهیم رقصید، بسیار خوب! خواهیم رقصید! ما خواهیم رقصید!

گریشا: (به‌سوی میتیا می‌رود و بر شانه‌اش می‌زند.) میتیا! هیچ چیز برای بخشیدن به دوست زیاد نیست. من او را برای خودم می‌خواستم، اما به‌خاطر تو از او دست می‌کشم. (دست او را محکم می‌فشارد.) در یک کلام او از آن توست. من به‌خاطر دوستی هیچ کینه‌ورزی نمی‌کنم. من آنگاه که وقتش برسد این طوری هستم. (اشک‌هایش را با لبه پیراهنش پاک می‌کند و میتیا را می‌بوسد.) هرچه که او گفت درست است: مستی جرم نیست یعنی فقر جرم نیست. من همیشه همه چیز را با هم قاطی می‌کنم.
پلاگیا یگورونا: خوب، مثل اینکه همه جمع هستند! یاالله دخترها، برای ما یک ترانه شاد بخوانید، یک ترانه شاد، فهمیدید! او، حالا ما یک جشن عروسی مطابق میل خودمان خواهیم داشت، مطمئن باشید.
(دختران شروع به خواندن می‌کنند.)

لوبیم تورتسوف: هی! همه به‌دنبال لوبیم! (شروع به خواندن ترانه خودش می‌کند، دختران، مؤزون تبعیت می‌کنند.)

حرف‌ها بیان شد، دست‌ها به‌دست شد، او!

قول و قرار شد، کارها تمام شد، او!

زنگ‌ها به جنبش، پیک گشایش،

دخت‌ها چو آتش، رقص و سرایش، او!

فقر جرم نیست/ 93

پایان